

نام کتاب
«بگو به جان امام»

به نام خدای شهیدان شاهد

تقدیم به مادر بزرگوار شهید دانش‌آموز "علی ایران‌منش"

////////////////////////////////////

راویان:

خانم طاهره ایلاقی مادر شهید

خانم معصومه ایرانمنش خواهر شهید

دکتر سید محمدصادق مهدوی هم‌رزم شهید

آقای علی مهدی‌زاده هم‌رزم شهید

آقای محمدحسین مغفوری هم‌رزم شهید

خانم مریم یوسفی از ساکنان پیرانشهر

خانم‌ها فاطمه پورجوپاری و زهرا شیخ‌بیگ فرهنگی - اعزامی از کرمان

آقای مسعود الهی ... هم‌رزم شهید

آقای علی نظری هم‌رزم شهید

مقدمه

هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي

مهم‌ترین نکته در میان خاطرات، زندگی‌نامه و وصیت‌نامه‌ی شهدای گرانقدر میهن اسلامی ایران این است که بطور میانگین در هر وصیت‌نامه 4 مرتبه کلمه‌ی امام حسین (علیه‌السلام) و عاشورا و همچنین 4 مرتبه کلمه «ولایت فقیه» آورده شده که خود رازی مقدس را فاش می‌سازد و به آیندگان و ماندگان درسی اساسی می‌دهد مبنی بر این‌که مهم‌ترین هدف و انگیزه از جهاد و شهادت و جانبازی، ادامه نهضت عاشورا در رکاب ولی فقیه و نایب امام عصر (ارواح‌افاده) می‌باشد و این جاست که علت دست و پا زدن سیاست‌مداران غرب ملحد و اجرای سیاست مهندسی معکوس را می‌توان فهمید.

فرانسیس فوکویاما، پژوهشگر و تاریخ‌نگار ژاپنی‌الاصول و تبعه آمریکا، بعنوان نظریه‌پرداز بزرگ غرب در کنفرانسی که در اورشلیم برگزار شد به ترسیم اندیشه سیاسی شیعه پرداخت؛ او در این کنفرانس که (بازشناسی هویت شیعه) نام داشت، می‌گوید: شیعه پرنده‌ای است که افق پروازش خیلی بالاتر از تیرهای ماست، پرنده‌ای که دوبرال دارد، یک بال سرخ و یک بال سبز. بال سبز این پرنده همان مهدویت و عدالت‌خواهی اوست و چون شیعه در انتظار عدالت به سر می‌برد، امیدوار است و انسان امیدوار هم شکست‌ناپذیر می‌باشد.

بال سرخ شیعه شهادت‌طلبی است که ریشه در کربلا دارد و شیعه را فناپذیر کرده؛ این پرنده‌ی تیزپرواز، زرهی بنام ولایت‌پذیری بر تن دارد که آن را شکست‌ناپذیر کرده است.

وی برای تسلط بر این پرنده، طرح مهندسی معکوس را مطرح نموده و اظهار می‌دارد: مهندسی معکوس برای شیعیان ایران این است که ابتدا ولایت‌فقیه را بزنید!

تا این را نزنید، نمی‌توانید به ساحت قدسی کربلا و مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) تجاوز کنید.

در صورت تضعیف ولایت فقیه، رفاه‌طلبی جای شهادت‌طلبی را می‌گیرد و سپس اندیشه‌ی عدالت‌خواهی و انتظار نیز از جامعه رخت برمی‌بندد.

اینک که خاطرات یکی از عاشقان مخلص ولایت که تا پای جان در راه اطاعت امر ولی خود ایستاد، به نگارش در می‌آید، ولی امر مسلمین جهان، حضرت آیت‌الله‌العظمی امام خامنه‌ای (مدظله‌العالی)، رسالت خطیر رهبری و ولایت امت اسلامی را بر عهده داشته و مستضعفین عالم تحت زعامت ایشان قرار گرفته و دل‌های تپنده به عشق ایشان، امید آن دارند که این نایب عزیز امام عصر (ارواح‌نافه)، بزودی پرچم را به دستان مبارک منقتم خون سیدالشهداء (علیه‌السلام) بسپارد.

شاید باور رشادت شهیدی همچون علی ایرانمنش کمی سخت باشد. اما امروز که هنوز شاهدان عینی حماسه‌آفرینی بسیجیان امام روح‌الله (ره) در قید حیات هستند و می‌توانیم وقایع آن دوران را از زبان‌شان بشنویم و دریابیم که این روایت‌ها، قصه نیست، بلکه واقعیت‌هایی است که ریشه در فرهنگ عاشورایی ملت ما دارد؛ باید آن‌ها را برای آیندگان ثبت کنیم که امام خامنه‌ای عزیزمان فرمودند؛ زنده نگه داشتن یاد و خاطره‌ی شهداء، کمتر از شهادت نیست.

انقلاب اسلامی با پیروزی خود، نسلی را رونمایی کرد که نظیرش را تنها در صدر اسلام می‌توان یافت. وجه زیبا گفت سید شهیدان اهل قلم؛ (هر کس می‌خواهد ما را بشناسد داستان کربلا را بخواند.)

نسلی که بعضاً چهره‌ی معشوق خود حضرت روح‌الله (ره) را از نزدیک ندیده بودند ولی به فرمانش، جان در طبق اخلاص می‌گذاشتند و در سخت‌ترین شرایط برای جان‌فشانی و حفاظت از انقلاب اسلامی عاشقانه آماده بودند.

نوجوان کرمانی، شهید "علی ایرانمنش"، یکی از مرواریدهای این نسل است که در لابلای خاطرات این کتاب می‌خواهیم پرتویی از تلالو او را نظاره کنیم، او که در کودکی امام خود را دید و شناخت و در صدف مکتب امام خویش، مروارید گشت.

گرچه قلم از بازشناسی شخصیت او عاجز است، اما به قول معروف به قدر رفع تشنگی از دریای معرفت و بصیرت این نوجوان کام می‌گیریم.

با سپاس از حضرت احدیت که توفیق آشنایی با این شهید بزرگوار را عنایت فرمودند و با تشکر از جناب *حجت الاسلام محمد نعی مقدم*، خواهرزاده‌ی شهید علی ایرانمنش که استارت این اثر را زدند و در جمع‌آوری خاطرات همکاری نمودند.

بسم الله الرَّحْمَن الرَّحِيم

این کلام یکی از بزرگان دین است که می‌فرماید: اگر شهادت نبود، دین منهدم می‌شد. شاید بر همین اصل بود که شهید مظلوم بهشتی فرمودند: اگر شهادت نبود، دست دین به جایی نمی‌رسید.

با این وصف باید بگوییم اگر شهادت حمزه سید الشهداء، جعفر ابن ابی‌طالب، اصحاب پیامبر (صلی الله علیه و آله) و شهادت مظلومانه حضرت علی (علیه السلام) در محراب نبود، شاید دنیاپرستان، اسلام عزیز را زمین‌گیر می‌کردند.

اگر شهادت فاطمه (سلام الله علیها) و حسنین (علیهم السلام) نبود، حرکت اسلام توسط کفر و نفاق متوقف می‌شد.

اگر شهادت ائمه علیهم السلام و یاران مخلص آنان و حرکت‌های حق طلبانه‌ی شهدای طول تاریخ نبود، اسلامی به دست ما می‌رسید که با اسلام ناب فاصله‌ها داشت.

اگر شهادت شهدای 15 خرداد و شهادت نواب‌ها، سعیدی‌ها و غفاری‌ها نبود، انقلاب اسلامی به رهبری امام (ره) بر پنجمین حکومت نظامی غیر اتمی جهان (شاه) فائق نمی‌آمد.

اگر شهدای 17 شهریور، قم، تبریز، مسجد جامع کرمان و ... نبودند، خمینی کبیر با این قدرت و عظمت نمی‌توانست ظاهر شود.

اگر شهادت شهدای محراب و 17 هزار شهید ترور نبود، منافقین رسوا نمی‌شدند.

اگر شهادت شهدای عزیزمان در جای جای کردستان نبود، عوامل
جبهه‌ی استکبار جهانی بر این منطقه‌ی سرسبز و خوش آب‌وهوای
کوهستانی و مسلمان‌نشین، مسلط می‌شدند.

اگر شهادت 188 هزار شهید جبهه‌های دفاع مقدس نبود، شاید هنوز
خرمشهر و بخش‌هایی از میهن عزیزمان همانند بلندی‌های جولان به
دست دشمن بود.

اگر شهادت نوجوانان و جوانان مخلص و پاکی همانند شهید علی آقا
ایران‌منش نبود، موج‌های حق طلبانه امام(ره) و انقلاب به ساحل
نرسیده، محو می‌شدند.

آن روز چهره‌ی مظلوم علی ایران‌منش در سردخانه بیمارستان "کرمان
درمان"، فریاد حقانیت و درستی راه امام را سر می‌داد. خون پاک
ایشان که از خانواده‌های متدین و خوشنام کرمان هستند، هم‌کلاسان و
هم‌شهریان را به خروش واداشت.

زندگینامه شهید علی ایران‌منش فرزند حاج عباس، برگ زرینی از اسناد
حقانیت و مظلومیت انقلاب و حکومت حقه‌ی جمهوری اسلامی
می‌باشد.

روح و روانش شاد و قلم و قدم دست اندرکاران این اثر زیبا برقرار
باد.

محمد رضا حسنی سعدی

مدیر کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان کرمان

زندگی‌نامه شهید علی ایران‌منش

علی ایران‌منش سال 1344 در شهر کرمان متولد شد. پدرش حاج عباس ایران‌منش، از مریدان آیت‌الله روحانی(ره) بود، شغل آزاد داشت و با رزق و روزی حلال، خانواده را مدیریت می‌کرد.

علی در 4 سالگی موفق شد در سفری که به اتفاق خانواده به عراق داشتند، در شهر مقدس نجف اشرف؛ امام خمینی را ملاقات و دست او را ببوسد.

همین بوسه، پیوندی بین علی و آرمان‌های مولایش برقرار نمود به طوری که در نوجوانی از وی یک مبارز انقلابی ساخت.

علی، دوران دبستان را در مدارس رضویه و سعدی و دوره‌ی راهنمایی را در مدرسه شهید نامجو در کرمان سپری نمود.

با اوج گرفتن مبارزات مردم با رژیم ستمشاهی پهلوی، با اینکه هنوز سن و سالی نداشت، به فعالیت در این زمینه پرداخت. پس از پیروزی انقلاب و آغاز ناآرامی‌ها در غرب کشور، در حالی که هنوز کلاس دوم راهنمایی بود، درس و مدرسه را رها کرد و به آن منطقه رفت.

علی که یک نیروی فرهنگی و رزمی بود، روز جمعه 26 دیماه سال 1359 در درگیری با گروهک‌های ضد انقلاب در پیران‌شهر پس از اسارت و شکنجه‌های فراوان، به فیض عظمای شهادت نائل آمد.

پیکر مطهرش در گلزار شهدای کرمان به خاک سپرده شده است.

یادش گرامی و راهش مستدام باد

////////////////////

روایت بانو «طاهره ایلاقی» مادر بزرگوار شهید علی ایران‌منش

***علی، فرزند چهارم من بود که سال 1344 در شهر کرمان متولد شد. روزی که خدا می‌خواست علی را به ما هدیه کند، من در منزل تنها بودم که درد زایمان به سراغم آمد. بچه به دنیا آمد و آن را در یک سینی گذاشتیم. برادرانم آمدند و قابله را خبر کردند. البته خواهرم (نیره) در منزل ما بود ولی می‌ترسید وارد اتاق شود و پشت در ایستاده بود. با شنیدن صدای گریه‌ی نوزاد، به سر و صورت خود می‌زد و می‌گفت؛ ای وای بچه به دنیا آمد و کسی نیست لباس به او بپوشاند.

***این نوزادی که وصف تولد او را گفتم، «علی» نام گرفت. علی، چهار ساله بود(سال 1348) که خانوادگی به اتفاق یکی از دوستان به نجف و کربلا رفتیم. آنجا علی با پدرش و مردهای همراه، چند نوبت به دیدار امام خمینی که در تبعید بود، رفته و پشت سرش نماز خوانده بودند. در این سفر علی موفق شده بود دست امام را ببوسد.

***علی کم‌کم بزرگ شد و به مدرسه رفت. از همان بچگی احساس مردانه‌ای داشت. از مدرسه که می‌آمد، کیفش را در راهرو می‌گذاشت، می‌گفت: چی لازم داری برم بخرم؟ می‌گفتم: تو خسته و گرسنه‌ای، الان از مدرسه آمدی. می‌گفت: گرسنگی مرا ول کن، بگو چی نیاز داری؟

*** دوستی داشت که من می‌گفتم علی! با این بچه این‌ور و اون‌ور نرو، او طرفدار شاه است.

می‌گفت: مادر صبر کن، درست می‌شه. ان‌شاءالله درست می‌شه.

*** می‌گفتم: علی جان! اگر از اوضاع مملکت چیزی می‌دانی، به منم بگو.

می‌گفت: ان‌شاءالله شاه ساقط می‌شه و یه نفر می‌آد که کشور را پر از عدل و داد می‌کنه. این حرف‌ها را وقتی می‌زد که هنوز دبستانی بود.

*** وقتی به سن راهنمایی رسید، یه روز از در اومد، دیدم سرش پایینه. گفتم: چه‌طور شدی ننا(مادر)؟! رد شدی؟ فدا سرت، این کارا چیه می‌کنی؟ خب می‌خونی قبول می‌شی.

گفت: نه مادر! یکی از نمره‌هام کم شده!

*** خرابه‌ای نزدیک خانه‌ی ما بود که یک پیرزن در آن زندگی می‌کرد. به او حاج بی‌بی می‌گفتم. ظاهراً افتاده بود توی چاله و کمرش آسیب دیده بود. بچه‌هایش او را در این خرابه رها کرده بودند. علی می‌رفت به او رسیدگی می‌کرد. برایش غذا می‌برد و اگر حاج بی‌بی چیزی نیاز داشت، علی برایش تهیه می‌کرد و اصلاً هم به ما نمی‌گفت. من هم گاهی به حاج بی‌بی سر می‌زدم و او را حمام می‌بردم.

من خبر نداشتم که علی چهقدر به این پیرزن کمک می‌کند. حتی ظرف زیر پایش را هم خالی می‌کرد. بعداً که علی شهید شد، این پیرزن می‌گفت: ندیمم را از دست دادم. و ما فهمیدیم که علی چهقدر به او رسیدگی می‌کرده.

***با اوج‌گیری فعالیت‌های انقلاب و مبارزات مردم بر علیه رژیم ستم‌شاهی، علی که ۱۳ سال بیشتر نداشت، با انقلاب همراه شد. اعلامیه پخش می‌کرد و روی دیوارها شعار می‌نوشت.

***یک روز پدرش به او پول داده بود که برود دو کیلو گوشت بخرد. من به او گفتم: یک کیلو گوشت بخر و مابقی پول را به من بده. گفتم: من نمی‌تونم سفارش پدرم را انجام ندم.

***با پیروزی انقلاب و در ادامه با شروع جنگ تحمیلی و تحرکات منافقین و گروهک‌ها در غرب کشور، عزم رفتن به جبهه را کرد. علی 15 سال بیشتر نداشت و برای من سخت بود که راضی به رفتنش شوم. پدرش هم خیلی ناراحت بود. علی چند نفر از روحانیون را به منزل دعوت کرد. حاج آقا شاکری و حاج آقا روحانی و چند نفر دیگر. من و علی رفتیم میوه بگیریم. وقتی من میوه برمی‌داشتم، علی گفت: مادر! دستت را زیر چادر کن و میوه بردار.

خلاصه میوه گرفتیم و برگشتیم. دم در منزل چند لحظه ایستادیم و علی دست‌های مرا بوسید و گفت: ناراحت نشدی؟

گفتم: نه. چرا ناراحت بشم؟!

بعد از پذیرایی از مهمان‌ها که همان روحانیون بودند، علی خوشحال آمد جلو و گفت: بهبه بهبه

گفتم: چی شده؟

گفت: حاج آقا روحانی شناسنامه مرا دیدند و گفتند؛ تو به سنّ تکلیف رسیده‌ای و می‌توانی به جبهه بروی.

علی به اتفاق احمد عبداللّهی،* سید محمدصادق مهدوی*، رسول دادبین* و تعدادی دیگر از جوانان شهر رفتند تا آموزش نظامی ببینند و به جبهه اعزام شوند.

*سردار شهید "احمد عبداللّهی" جانشین گردان غواص لشکر 41 ثارالله بود که در عملیات کربلای 5 آسمانی شد.

*دکتر سید محمدصادق مهدوی یکی از روایان خاطرات این کتاب است.

*جانباز رسول دادبین برادر شهید رضا دادبین از روایان خاطرات این کتاب است.

پس از مدتی از غرب کشور و شهر پیرانشهر* زنگ زد. به او گفتم: «علی جان! گوسفندی برات نذر کردم، کی میای؟
گفت: اگه پیام شما نمی‌دارید برگردم.

گفتم: سر و صدای این گوسفند اذیت می‌کنه، بیا تا اونو سر ببریم، من اجازه می‌دم دوباره برگردی.

گفت: بگو به جان امام اجازه می‌دم.

گفتم: به جان امام اجازه می‌دم دوباره برگردی.»

علی آمد و بعد از 4 – 5 روز گفت می‌خواهم بروم. می‌خواستم برایش لباس بخرم که گفت من نیاز ندارم پولش را بده برای هموطنان کرد در منطقه لباس تهیه کنم.

*شهر پیرانشهر در جنوب غربی استان آذربایجان غربی قرار دارد. این منطقه به علت قرار گرفتن در کنار مرز ایران و عراق از جایگاه نظامی و استراتژیک ویژه‌ای برخوردار بوده و از شمال به نغده و اشنویه، از شرق به مهاباد، از جنوب به سردشت و از غرب به عراق محدود است.

***وقتی به مرخصی آمد، اقوام و آشنایان به دیدنش می‌آمدند. علی تعدادی قرآن گرفته بود و به کسانی که به دیدن او می‌آمدند، هدیه می‌داد. محمدعلی شعاعی* از در وارد شد و علی را در بغل گرفت و شروع کرد به بوسیدن. علی، قرآنی به او هدیه کرد و گفت: بخوان و یاد من هم باش. یکی هم به آقای سالمی* هدیه کرد که ایشان گرفتند و روی چشم گذاشتند.

*از دوستان خانوادگی

***چند روزی پیش ما بود. احمد عبداللہی هم آمده بود، گاهی با هم بیرون می‌رفتند. به احمدآقا سفارش کردم مواظب علی باشد، گفت: حاج خانم! جوش نزن، علی هوای خودش رو داره.

یک مقدار پول به علی داده بودیم. پدرش گفت: علی پول‌ها را بده دست احمدآقا که گم نکنی.

علی خیلی ناراحت شد و گفت: بابا مگه من بچه‌ام؟

آمد پیش من و گفت: مادر من تا به حال چیزی گم کردم؟

گفتم: نه

دوباره پرسید: من تا به حال چیزی گم کردم؟

گفتم: چرا این قدر ناراحتی؟

گفت: چرا آقام گفته پول‌ها را بده دست احمد آقا که گم نکنی، مگه من بچه‌ام؟!

*** روزی هم که برای بار آخر می‌رفت، او را تا ترمینال همراهی کردیم. آن‌جا آقای

خطاب به پدر علی گفت: می‌خوای این بچه رو به جبهه بفرستی؟

پدر علی گفت: خودش اصراً داره بره.

علی هم گفت: اگر نذارن، از خونه فرار می‌کنم و می‌رم.

آن‌اقا دستی بر سر علی کشید و او را بوسید.

*** علی رفت. بعد از چند روز دیدم خانم‌های دوست و فامیل به دیدنم می‌آیند. خانم آقای

خوشرو (از سادات بزرگوار کرمان) هم آمد. به او گفتم: جان جدت، بگو چی شده؟

گفت: چیزی نشده، یعنی نباید به شما سر بزنینم؟

ظاهراً کسی جرأت نداشت به من خبر بدهد که برای علی چه اتفاقی افتاده است. پدر علی

هم خبر داشت ولی چیزی به من نمی‌گفت. تا این‌که کنجکاوی‌های من او را به حرف

آورد و گفت: علی به دست گروهک کومله در پیران‌شهر به شهادت رسیده است.

جنازه علی 14 روز زیر برف پنهان مانده بود. وقتی او را آوردند، به من اجازه ندادند

علی را ببینم ولی شنیدم که او را شکنجه کرده بودند.

*** قبل از این‌که به غرب کشور برود، موهایش بلند بود، آن‌ها را کوتاه کرد. من مقداری

از موها را برداشتم و سفارش کرده‌ام هر گاه چشم از جهان فرو بستم، آن‌ها را با من

دفن کنند.

روایت معصومه ایران‌منش خواهر شهید علی ایران‌منش

***زیباترین و جالبترین خاطره من از علی به زمانی برمی‌گردد که پدرم مانع رفتن او به جبهه شد و او شناسنامه‌اش را به آیت‌الله روحانی داده و پرسیده بود آیا من به سنّ تکلیف رسیده‌ام؟ و وقتی حاج آقا به ایشان می‌گوید بله شما یک ماه است که به سنّ تکلیف رسیده‌ای، خوشحال و در کمال ادب و احترام به پدر می‌گوید: ببینید من از روی هوا و هوس به جبهه نمی‌روم، من به سنّ تکلیف رسیده‌ام و الان احساس می‌کنم که برای دفاع از انقلاب و نظام جمهوری اسلامی و دین و مملکت باید به تکلیف خود یعنی "دفاع" عمل کنم.

***زمانی که علی در پیران‌شهر بود، من هم در حوزه‌ی علمیه قم درس می‌خواندم. یک بار که از کردستان عازم کرمان بود، سر راه، قم پیاده شده و برای دیدن من به مدرسه‌ی ما مراجعه کرده بود. به نوعی می‌خواست علاقه‌مندی خودش را از راهی که من پیش گرفته بودم، ابراز کند. وقتی از دفتر مدرسه مرا صدا زدند و من علی را آنجا دیدم، خیلی خوشحال شدم. آن روز درس و مدرسه را تعطیل کردم و با هم با قطار به کرمان رفتیم.

***وقتی با علی از قم به کرمان آمدیم، در قطار با خانمی به نام غضنفری برخورد کردیم که او هم در پیران‌شهر خدمت کرده بود و علی را می‌شناخت. می‌گفت ما در آنجا او را «بابا علی» خطاب می‌کنیم و هر وقت با برادران کاری داریم، او را صدا زده مطلب را به ایشان منتقل می‌کنیم تا او به برادران برساند و جواب را گرفته برای ما بیاورد.

***علی، اهل مطالعه بود. کتاب‌های شهید مطهری را می‌خواند و به ما هم توصیه می‌کرد این کتاب‌ها را بخوانیم و سرلوحه کار و زندگی‌مان قرار دهیم.

***ماجرای پیرزن خرابه‌نشین را حتماً پیش از این از زبان مادرم خوانده‌اید. وقتی علی شهید شد، مادرم رفته بود به آن پیرزن سر بزند. آن بنده خدا به مادرم گفته بود تو مرا یتیم کردی.

مادر پرسیده بودند: چه‌طور؟

گفته بود: «وقتی من مریض می‌شدم، علی به من رسیدگی و از من پرستاری می‌کرد. در چراغ علاءالدین من، نفت می‌ریخت و آن را روشن می‌کرد تا سرما کمتر مرا اذیت

کند، رادیویی دارم که مونس تنهایی من است و علی برای این رادیو باطری تهیه می‌کرد.»

گاهی سر سفره که غذا را می‌کشیدیم، علی غذای خود را برمی‌داشت و بیرون می‌رفت. ما آن روزها نمی‌دانستیم علی با غذایش کجا می‌رود، بعد از شهادتش آن پیرزن گفت که گاهی علی غذایش را می‌آورده و با هم می‌خوردیم.

***زمانی که پدر و مادرم با رفتن او به منطقه موافقت کردند، پس از طی دوره‌ی آموزشی یک شب با یک دست لباس فرم به خانه آمد که خیلی برایش بزرگ بود. آن شب خواهر شهید کازرونی* منزل ما بودند و با هم درس می‌خواندیم. نشستیم و لباس علی را برایش کوچک کردیم.

*سردار شهید محمد مهدی کازرونی مسئول طرح و عملیات لشکر 41 تارالله که سال 62 در عملیات والفجر مقدماتی به شهادت رسید.

*** از دوستان علی شنیدیم که او در پیران‌شهر هم غذایش را با بچه‌های گُرد و فقیر قسمت می‌کرده، علی حتی برای بچه‌های گُرد، کلاس درسی و آموزش قرآن تشکیل داده بود.

*** بد نیست اشاره کنم به خاطره‌ی نحوه مطلع شدن من از شهادت ایشان. یک روز که از قم به کرمان آمده بودم، برای دیدن چند تن از دوستان به سازمان تبلیغات اسلامی رفتم. آنجا به من گفتند خانم‌ها کلاس هستند، صبر کنید تا کلاس تعطیل شود. در اتاق یکی از کارمندان نشسته بودم که آقای‌ی وارد شد و یکی از همکارانش از او پرسید ماجرای درگیری در غرب کشور و شهادت و اسارت بچه‌های کرمان چه بوده؟ آن آقا گفت: همه را شهید کردن ... و شروع کرد به نام بردن از شهدا و گفت: شبستری، ایران‌منش و سبحانی‌پور شهید شدند. یکی از حاضرین رو کرد به من و گفت: ایران‌منش چه نسبتی با شما دارد؟
گفتم: اخوی من هستند.

همه حاضرین دست‌پاچه شدند و به هم ریختند. آن آقای‌ی که اسامی را اعلام می‌کرد، گفت: البته هنوز مشخص نیست و شهادت بچه‌ها قطعی نشده. در حالی که پوستره‌های

شهدا را آماده کرده و از این‌که در حضور من خبر را اعلام کرده بودند، ناراحت شدند. اما خدا آرامشی را به قلب من حکم‌فرما کرده بود. تعدادی از آن پوستر را برداشتم و به خانه رفتم، خواهرانی از سپاه به منزل ما آمده بودند تا خبر شهادت علی را بدهند ولی برایشان سخت بود. وقتی متوجه شدند که من در جریان هستم، خیالشان راحت شد و گفتند پس خودتان موضوع را به خانواده اطلاع دهید.

پدرم میهمان داشت. من پوستری که از شهدا چاپ شده بود، از لای در به داخل اتاق انداختم و به این ترتیب پدرم با دیدن آن پوستر از شهادت علی مطلع شد.

***وقتی علی شهید شد، از صدا و سیمای مرکز کرمان آمدند با ما به عنوان خانواده شهید مصاحبه کنند و او را کوچک‌ترین شهید استان با 13 سال سن معرفی کردند. ما اعتراض کردیم و گفتیم او گر چه جسمش کوچک بود، ولی روح بسیار بزرگ و والایی داشت که البته به سن تکلیف رسیده بود و در کلاس دوم راهنمایی تحصیل می‌کرد.

///////

روایت دکتر سید محمد صادق مهدوی هم‌رزم شهید علی ایران‌منش (این روایت به خاطرات دوران کوتاه اسارت راوی نیز اشاره دارد).

***شهریور سال 59 به عنوان پاسدار ذخیره به سپاه کرمان پیوستم به امید آن‌که پس از مدتی پاسدار رسمی شوم. به اتفاق محمد نصراللهی* و یکی از دوستان برای آموزش نظامی به سپاه رفتیم. هم‌زمان که آموزش می‌دیدیم، جنگ تحمیلی رژیم بعث عراق علیه ایران اسلامی هم شروع، فلذا آموزش ما بسیجی‌وار و فشرده انجام شد. ساختمان دانشکده فنی واقع در بلوار جمهوری اسلامی کرمان در تعطیلی دانشگاه‌ها به خاطر انقلاب فرهنگی، به محل آموزش رزمی و نظامی تبدیل شده بود.

*سردار محمد نصراللهی معاون ستاد لشکر 41 ثارالله در اسفند 64 در جزیره فو به شهادت رسید.

علی را برای اولین بار مهر ماه سال 59 آن‌جا در آموزش‌های نظامی دیدم و قبل از آن هیچ آشنایی با ایشان و خانواده محترمشان نداشتم. سن و سال کم علی، برای همه جلب توجه می‌کرد حتی با این‌که پانزده ساله بود ولی به خاطر کوچکی جثه، بیشتر به بچه‌های

12-13 ساله می‌خورد. بچه‌ها او را دوست داشتند و با او شوخی می‌کردند. علی، اهتمام بسیار جدی به نماز اول وقت و جماعت داشت، هنگامی که صدای اذان بلند می‌شد، با شور و شوق دیگران را به نماز جماعت دعوت می‌کرد. تدبیر و منش و رفتار این نوجوان نشان می‌داد که در خانواده‌ای اصیل و مذهبی تربیت شده است.

*** در دوره آموزشی همه می‌خواستند رعایت حال علی را بکنند که مبادا یک‌وقت در مراحل سخت آموزشی کم بیاورد، ولی ایشان همواره پابه‌پای دیگران حرکت می‌کرد و حتی اگر می‌خواستند برای رزم شبانه ایشان را نبرند، قبول نمی‌کرد و حتماً حضور پیدا می‌کرد. اشتیاق و آمادگی علی برای فراگرفتن فنون نظامی در حدی بود که گاهی مربیان او را سرمشق و الگوی دیگران معرفی می‌کردند. مباحث تئوری را هم خیلی سریع یاد می‌گرفت، در باز و بسته کردن قطعات اسلحه بسیار سریع بود و نشان می‌داد که بچه نیست.

*** او آخر مهر و پس از اتمام دوره‌ی آموزشی، دو سه روز برای دیدار با خانواده و فراهم کردن مقدمات اعزام، به ما مرخصی دادند. ما تصور نمی‌کردیم که علی را برای حضور در صحنه‌های جنگ اعزام کنند و پیش خودمان می‌گفتیم حتماً چون خیلی اصرار داشته او را به آموزش نظامی دعوت کرده‌اند ولی به جبهه اعزام نمی‌کنند. ولی بر خلاف تصور ما، روز اعزام ایشان را در جمع خودمان دیدیم.

این، اولین اعزام نیرو از کرمان به جبهه بود که مردم در مراسم بدرقه سنگ تمام گذاشتند و از محل سپاه واقع در میدان شورا تا میدان آزادی، رزمنده‌ها را بدرقه و حتی علی را روی دوش بردند. ما حدود سیصد نفر بودیم که در میان شور و احساسات پاک و اشک مردم نجیب و انقلابی کرمان اعزام می‌شدیم.

من شخصاً در بدرقه‌های دیگر، چنین صحنه‌هایی که مردم این‌گونه مسیر طولانی را در مشایعت رزمندگان با دود کردن اسپند و پخش شیرینی همراه باشد، ندیدم.

از میدان آزادی کرمان سوار اتوبوس‌ها شدیم و به تهران، پادگان ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) رفتیم تا از آنجا به جبهه اعزامان کنند. دو سه شب در پادگان بودیم که بعد از آن به ما اعلام کردند باید به سمت غرب کشور، کردستان و ارومیه برویم. از جمع ما تعدادی را به مهاباد و مابقی را که حدوداً هشتاد نفر می‌شدیم، که من و علی هم جزء آن‌ها بودیم به پیران‌شهر فرستادند. البته تا ارومیه با هم بودیم از آنجا یک گروه به سمت مهاباد و ما به سمت نغده و سپس پیران‌شهر حرکت کردیم.

******* در بدو ورود به پیران شهر متوجه شدیم که شهر به خاطر شرارت‌های گروهک‌های ضد انقلاب از سکنه خالی شده و ما را به ساختمانی سوله مانند منتقل کردند که هیچ‌گونه امکانات تدارکاتی و رفاهی نداشت و شیشه‌های پنجره‌هایش هم شکسته بود. دو سه شبی که آنجا بودیم از سردترین شب‌های عمرم به حساب می‌آید. پتو و وسیله‌ی گرمایشی نداشتیم و شب‌ها هر چه لباس در ساک داشتیم، می‌پوشیدیم و به حالت نشسته سرمان را به دیوار تکیه داده و می‌خوابیدیم. از شدت سرما نمی‌توانستیم درست بخوابیم. بعد از سه روز به ساختمان گمرک پیران شهر که دو ساختمان اداری در یک محوطه بود، نقل مکان کردیم، آنجا به پایگاهی برای سپاه تبدیل شد. شیشه‌های این ساختمان هم شکسته بود، بچه‌ها با پتو و گونی آن‌ها را پوشانده و بعد از مدتی شیشه انداختند. ساختمان گمرک از یک طرف به خیابان‌های شهر و از طرف دیگر به تپه‌های اطراف شهر مشرف بود. شهر از سکنه خالی بود ولی از ناحیه‌ی تپه‌ها معمولاً درگیری و صدای تیراندازی به گوش می‌رسید.

غذایمان هم اوائل کنسرو بود ولی بعداً گاهی بچه‌ها می‌رفتند از پادگان ارتش واقع در تمرچین* غذای گرم می‌آوردند. علی با وجود سن کم، و بر خلاف انتظار ما این شرایط را به خوبی تحمل می‌کرد.

*تمرچین، روستایی در 11 کیلومتری پیرانشهر و در نقطه مشترک مرزی بین ایران و عراق واقع گردیده است.

******* در سرمای بسیار سوزناک منطقه، هر کدام علاوه بر روزها، شب‌ها هم دو ساعت نگهبانی می‌دادیم. جوراب‌های پشمی دست‌باف از ارومیه برایمان آورده بودند که از شدت سرما سه چهار جفت را روی هم می‌پوشیدیم و پس از پایان شیفت نگهبانی، نیم ساعت پایمان را جلو بخاری یا والور می‌گذاشتیم تا از کرختی و بی‌حسی خارج شود. در این شرایط همه احساس می‌کردند نباید پست نگهبانی به علی داده بشه، اما علی رغم این حرف‌ها و شرایط، علی اصرار داشت که مثل بقیه نگهبانی داشته باشد. ما هم پست‌های یک نفره داشتیم و هم دو نفره که معمولاً علی را در پست دونفره قرار می‌دادیم.

******* ضد انقلاب و گروهک‌ها معمولاً از بالای تپه به سمت ساختمان گمرک و سنگرهای ما تیراندازی می‌کردند و علی در این شرایط هیچ چیز از ما کم نداشت و در مقابل ما که به شوخی و جدی او را از حضور در منطقه منع می‌کردیم، ایستادگی می‌کرد.

***بعد از این که امنیت شهر توسط نیروهای سپاه و ارتش تامین شد، سپاه مردم را برای حضور در شهر و ادامه‌ی زندگی فراخواند و مردم از روستاهای اطراف با اسب و قاطر و تراکتور و هر وسیله‌ای که جور می‌شد، با وسایل‌شان به سوی شهر روان شدند.

***در ورودی‌های شهر پست‌های بازرسی گذاشتیم که وسائل مردم را بازرسی کنیم تا مبادا اسلحه، بمب، نارنجک و ... داشته باشند؛ اما از آن جا که این کار باعث می‌شد که مردم یک بار در ورود به شهر و بار دیگر در ورود به منزل مجبور باشند وسائل خود را باز کنند، بهتر دیدیم که با هر خانواده یک نفر تا منزل برود و آن جا موقع تخلیه‌ی وسیله‌ها، بازرسی انجام شود. علی هم در این مرحله به خوبی از عهده‌ی کار برآمده و همکاری می‌کرد. خانواده‌ای را که گاهی شامل پدر، پسران، مادر و دختران می‌شد، با عبور از خیابان‌ها و کوچه پس کوچه‌ها تا درب منزل همراهی می‌کرد و پس از بازرسی بارشان، باز می‌گشت. این حرکت بسیار خطرناک و ممکن بود ضمن گرفتن اسلحه‌ی علی، بلایی سر خودش هم بیاورند ولی علی با شجاعت این مأموریت را انجام می‌داد. بچه‌ها در این مرحله بسیار مردم‌داری و در تخلیه‌ی بار هم به مردم کمک می‌کردند و یکی از دلایل همراهی مردم با نظام و روی‌گردانی آن‌ها از گروهک‌های ضد انقلاب، همین رفتار بچه‌های سپاهی و بسیجی با مردم بود که آن‌ها را از خود می‌دانستند. حتی گاهی در بدو ورود مردم، بچه‌ها غذای گرم خود را به آن‌ها می‌دادند.

***اوائل ما فکر می‌کردیم چون علی بچه است، باید رعایتش کنیم. ولی علی به گونه‌ای رفتار کرد که احساس می‌کردیم دقیقاً نیرو و رزمنده‌ای مثل بقیه است، پایه‌ی ما نگهبانی می‌داد، ورزش و دو صبحگاهی می‌آمد، کار و کمک می‌کرد.

***بعد از بازگشت مردم به شهر، اولین نماز جمعه به پیشنهاد روحانی شهر برگزار شد. من، علی و آقای شبستری* با لباس‌های بسیجی در این آئین شرکت کردیم. مردم از دیدن علی با سن و سال کم که برای خدمت و تامین امنیت به منطقه آمده بود، خیلی خوششان می‌آمد و با او مصافحه می‌کردند.

*محمد تقی شبستری اعزامی از کرمان در تاریخ 59/10/26 به همراه علی ایرانمنش و 5 نفر از رزمندگان در درگیری با ضد انقلاب داخلی در پیرانشهر به شهادت رسیدند.

من می‌خواستم اذان بگویم که امام جمعه ترسید مبادا به روش شیعی اذان بگویم و موجب تفرقه و اختلاف بیشتر شود، لذا پیشنهاد داد که من اذان بگویم. با علی و شبستری گفتگوی کوتاهی کردم، بلند شدم و به روش اهل سنت اذان گفتم. بعداً امام جمعه گفت من نگران بودم که شما به سبک خودتان اذان بگوئید و باعث تفرقه شود.

مسجد جامع شهر، مسجدی قدیمی و زیبا بود. در صحن آن جایگاه مجزایی برای کسانی که می‌خواستند سیگار بکشند طراحی شده و بخاری‌های بزرگ نفتی، گرمای دل‌چسبی به مسجد داده بود.

***قبل از ورود ما به منطقه، گروهک‌های دمکرات و کومله بر علیه بچه‌های سپاه خیلی سمپاشی کرده و گفته بودند این‌ها که بیایند و مسلط شوند چنین و چنان می‌کنند ولی در آن مقطع مردم شدیداً تحت تاثیر رفتارهای ما قرار گرفته بودند و ما را از خود می‌دانستند.

مردم پیران‌شهر، مردمی همراه با انقلاب بودند ولی گروهک‌های دمکرات و کومله برای تحقق اهداف شوم خود آن‌ها را تحریک و ساز خودمختاری سر می‌دادند. مردم در اصل به دنبال آرامش و امنیتی بودند که با حضور ضد انقلاب کم‌رنگ شده بود.

***ضد انقلاب به قدری در مردم ترس و وحشت ایجاد کرده بود که همه خانه و زندگی را رها کرده و به اطراف شهر پناه برده بودند به طوری که اگر ما کسی را در شهر می‌دیدیم، او را بازجویی می‌کردیم که کیست و به چه منظور وارد شهر شده است؟
یک روز یکی از نگهبانان گفت من شبخ مشکوکی در فلان نقطه از شهر دیده‌ام. رفتیم به دنبال آدرس و به یک نانوایی رسیدیم. متوجه شدیم که شبخ مذکور متعلق به کارگر نانوایی است. وقتی علت حضورش را در شهر خالی از سکنه جویا شدیم؛ گفت: مقداری پول در دخل مغازه داشتم که حالا مورد نیازم بوده، آمدم بردارم.

***کم کم طی سه چهار ماه مردم به شهر برگشتند، سر و کله‌ی آدم‌ها، ماشین‌ها، موتورها و دوچرخه‌ها پیدا شد. بازارها باز شدند و ما هم از بین خودمان بر اساس توانمندی افراد، مسئولینی برای رسیدگی به امور مردم انتخاب و ادارات را فعال کردیم.

ما ارتباطی با بالا دست نداشتیم که مثلاً از وزارت آموزش و پرورش کمک بگیریم. خودمان شهردار و فرماندار و مدیر برای ادارات انتخاب کردیم. آقای خراطیان از بچه‌های سپاه به عنوان فرماندار و برای سایر مسئولیت‌ها هم از بین همین بچه‌های سپاه نیرو انتخاب و معرفی می‌کرد.

***با تعدادی از بچه‌ها به روستاهای اطراف می‌رفتیم و آقای مقبلی* مسئول اطلاعات سپاه با بیانی نرم برای مردم صحبت و اعلام کرد ما برای کمک و خدمت به شما آمده‌ایم، شما با گروهک‌ها همکاری نکنید ما امنیت شما را برقرار می‌کنیم و هر کاری داشته باشید انجام می‌دهیم. کم کم مردم با ما همراه شدند و ضد انقلاب را از خود راندند.

*آقای محمدرضا مقبلی از همراهان ما در اعزام به غرب کشور بود که بعداً در دفاع مقدس به شهادت رسید.

شرایط در روستاها به گونه‌ای بود که وقتی وارد می‌شدیم به حالت ستون نظامی و با فاصله از هم، حرکت می‌کردیم که مورد حمله‌ی ضد انقلاب قرار نگیریم.

روستایی بود به نام «شناباد» که گُردهای بومی به آن «شناوه» می‌گفتند، مردم این روستا وقتی رفتار بچه‌های سپاه و بسیج را دیدند، خودشان به گروهک‌های ضد انقلاب اعلام کرده بودند که حق ندارید وارد این روستا شوید.

***کم کم مردم شهر با ما رفیق شدند، می‌آمدند پایگاه و با ما درد دل می‌کردند و مشکلاتشان را می‌گفتند. اما این آرامش و امنیت نسبی فقط در شهر و برخی از روستاها بود و خارج از این محدوده کاملاً در اشغال ضدانقلاب قرار داشت.

در این منطقه، مثلثی در محدوده‌ی پیران‌شهر، مهاباد و سردشت که جنگل و زندان «آلواتان» در آن قرار داشت، دست ضدانقلاب بود. آن‌ها با کمک بچه‌های سپاه، بسیج و ارتش که به اسارت گرفته بودند، یک ساختمان قدیمی را بازسازی، تکمیل و به عنوان زندان آماده کرده بودند.

***روز جمعه 26 دی‌ماه سال 1359 که اتفاقاً روز بسیار سردی هم بود، در حال تکمیل سنگرهای خود در ساختمان گمرک بودیم. کیسه‌های شن را پُر کرده به پشت بام می‌بردیم.

تعدادی از بچه‌ها از جمله آقای حسین صادقی* با مینی‌بوس رفتند در اطراف شهر گشت بزنند که با ضد انقلاب درگیر شده، با بیسیم به پایگاه ما اطلاع دادند و درخواست کمک کردند.

*حسین صادقی در دوران دفاع مقدس فرمانده گردان ادوات لشکر 41 ثارالله بود که در تاریخ 63/12/19 در عملیات بدر به شهادت رسید.

حدوداً نزدیک ظهر بود که ما با شنیدن این خبر، سریع ساخت سنگر را رها کرده و اسلحه‌هایمان را برداشتیم و سوار لندروور دو کابین شدیم. علی هم یکی از کسانی بود که

سریع خود را در ماشین جا داد. هفت نفر بودیم* که حرکت کردیم به سمت محل درگیری. آقای نادری از بازنشسته‌های ارتش که خیلی کلاسیک و نظامی رفتار می‌کرد، با حضور علی در این درگیری مخالفت کرد و خواستار پیاده شدن علی شد. علی در مقابلش جبهه گرفت و گفت: من باید برم.

*این هفت نفر شامل شهیدان محمدتقی شبستری، علی ایرانمنش، غلامرضا (شهپاز) سبحانی‌پور، شه‌دوست شمس‌الدینی، رضا شجاعی و محمدجواد معافی و جانباز دکتر سید جمد صادق مهدوی می‌باشند.

حدوداً دو سه کیلومتر که از شهر خارج شدیم، به مینی بوس بچه‌ها برخوردیم که کنار جاده توقف کرده بود. آقای صادقی و یکی از بچه‌های اعزامی از خوی به نام آقای یوسف پیری*، در آن نشسته بودند. آقای صادقی گفت بچه‌ها برای گشت رفتند جلو. این دو نفر خبر نداشتند که درگیری شده، صدای تیراندازی را شنیده بودند ولی این صداها همیشه بود و تازگی نداشت.

*یوسف پیری اولین شهید شهر خوی که در این عملیات در کنار شش نفر از رزمندگان کرمان در تاریخ 59/10/26 به شهادت رسید.

به آن‌ها گفتیم که بچه‌ها درگیر شده و از ما کمک خواسته‌اند. این دو نفر مایل بودند با ما بیایند که من مخالفت کردم و گفتم ماشین مینی‌بوس را همیشه این‌جا رها کرد. به این ترتیب آقای پیری علی‌رغم مخالفت ما، سوار شد و آقای صادقی همان‌جا ماند که تنها ماندن آقای صادقی در آن شرایط، خودش حکایت‌ها دارد.

آقای پیری به ما گفت بچه‌ها مستقیم رفتن، در حالی که اشتباه کرده بود. ما رفتیم جلو و گروه مسلحی را کنار جاده دیدیم که پیاده به ستون حرکت می‌کردند. آن‌ها ما را نگاه می‌کردند که چفیه دور سر و گردنمان بود و ما هم با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کردیم. فکر کرده بودند ما نیروهای مسعود بارزانی* هستیم. ما هم در مورد آن‌ها همین فکر را می‌کردیم. وقتی به آن‌ها رسیدیم، گفتیم از این‌ها بپرسیم که ما الان کجائیم و آیا بچه‌های ما را دیده‌اند؟

*مسعود بارزانی رهبر اقلیم کردستان عراق که ضمن مبارزه با صدام، با ما همکاری می‌کرد و نیروهای دمکرات داخلی هم با آن‌ها همکاری می‌کردند.

من ردیف دوم لندورر سمت شاگرد نشسته بودم. در را باز کرده و پیاده شدم. آن‌ها از زیر ماشین پوتین‌های مرا دیدند. بلافاصله با زبان کردی چیزی گفتند و روی زمین خوابیدند و همه‌ی ما را به رگبار بستند. آقای رضا شجاعی پشت فرمان بود که سریع گاز داد و رفت. من ماندم و 15 نفر که به سمت من شلیک می‌کردند. خودم را پشت خاکریزی انداختم ولی سه تا گلوله به پاهای من زدند. اسلحه‌ی من در ماشین جا مانده بود.

خونریزی شدیدی داشتیم. از حال رفتم و فقط صداها را می‌شنیدم؛ از این‌که من زخمی شده و نمی‌توانستم فرار کنم، خیال‌شان راحت شد و به سمت بچه‌ها رفتند. صدای علی ایرانمنش، سبحانی و شجاعی را می‌شنیدم. سبحانی بچه‌ها را هدایت می‌کرد که چه‌کار کنند. حدوداً بیست دقیقه درگیری طول کشید. در این فاصله بچه‌های همراه من همه شهید

شده و از آن‌ها هم دو نفر کشته شده بود. تراکتور متعلق به ضد انقلابیون آمد و سرنشینان متوجه شدند من زنده‌ام و مرا پشت تراکتور انداختند. رفتیم جلوتر جایی توقف کردند و بقیه جنازه‌ها را هم یکی یکی پشت تراکتور انداختند که من شمردم هفت تا بودند. خون زیادی از من رفته بود و چشم‌هایم جایی را نمی‌دید فقط متوجه شدم که هفت جنازه را به داخل ماشین پرتاب کردند که با احتساب آقای پیری، همه‌ی بچه‌های ما شهید شده بودند. البته ظاهراً طبق گفته‌ی دوستان جنازه‌ها را بعد از سیزده روز به سپاه تحویل داده بودند و چون جنازه‌ها تازه مانده بود، معلوم می‌شد زیر برف پنهان کرده بودند.

بیست‌وشش روز در اوج خونریزی و عفونت، در اسارت دشمن بودم. بند کلاهم را باز کردم و بالاتر از محل جراحت بستم که جلو خونریزی را بگیرم. آن‌ها مرا بازجویی کردند تا اطلاعاتی بگیرند ولی حرف من این بود که ما راه را اشتباه رفته و به ناچار درگیر شده‌ایم. برای به حرف آوردن من، پا روی زخم‌هایم می‌گذاشتند اما من حقیقتاً چیزی برای اعتراف نداشتم.

روز دوم اسارت، متوجه شدم پیرمردی کنار من نشسته و چون فکر کرده بود من از دنیا رفته‌ام، در حال قرائت سوره یاسین بود.

شب بعد مرا به روستای کوهپیر بردند. آن‌جا یک‌نفر که ظاهراً دانشجوی دانشگاه تهران و از نیروهای گروهک کومله بود، آمد برای معالجه‌ی من و می‌خواست پایم را قطع کند. چون می‌دانستم افراد این گروهک خیلی بی‌رحم هستند، اجازه ندادم به من دست بزنند.

بیست‌وشش روز میزبان درد و چرک و خون ناشی از پاهای مجروح بودم. در این مدت از دارو و درمان خبری نبود و بیشتر غذایم نان و پنیر بود. روزانه مقداری هیزم برای گذاشتن در بخاری و گرم شدن اتاق به من می‌دادند که روز اول نمی‌دانستم باید تا فردا با این هیزم‌ها مدارا کنم و به شب نرسیده سهمیه‌ی خود را در بخاری انداختم. آن شب تا صبح از سرما لرزیدم و از فردا یاد گرفتم چگونه از سهمیه‌ی هیزم خود، استفاده کنم.

مردم گُرد که از زنده و اسیر بودن من باخبر شدند، به دیدن من می‌آمدند. اوضاع دور و بر من خیلی ناجور بود. من برای قضای حاجت از صندلی که کف آن را برداشته و زیرش حلب روغن گذاشته بودند، استفاده می‌کردم. این صندلی در اتاق محل اسارت من قرار داشت و منظره‌ی بسیار بدی را به تصویر می‌کشید. وقتی مردم می‌خواستند به دیدن من بیایند، پتویم را روی صندلی می‌انداختم که آن صحنه را نبینند. برخی از آن‌ها به محض ورود شروع می‌کردند به فحش دادن به نظام و توهین به امام، نگهبان‌ها که خیال‌شان راحت می‌شد این‌ها از خودشان هستند، ما را تنها می‌گذاشتند و این‌جا بود که برخی از همان مردم دوست داشتند پنهانی به من کمک کنند و مثلاً تکه‌ای نان، سیب، پاکت سیگار و یا قلم از زیر لباس‌شان درآورده به من می‌دادند. یک شب یکی از نیروهای خودشان را که می‌گفتند خیانت کرده، کنار من آوردند و خیلی شکنجه کردند.

صبح روز بعد هم او را بردند پشت ساختمان و با شلیک چند گلوله کشتند. در مورد من می‌گفتند مردم دیدند که تو زخمی هستی و ما نمی‌توانیم زخمی‌ها را بکشیم باید صبر کنیم تا خوب شوی.

بیست‌وشش روز در انتظار اعدام بودم ولی در اصل مرا برای مبادله نگهداشته بودند. در این میان یک گروه مسلح دیگری بودند که رهبری آن‌ها را شخصی معروف به شیخ گزگز به عهده داشت که هم با بچه‌های سپاه و هم با گروهک‌ها کنار می‌آمد. ضدانقلاب یک اسیر نزد بچه‌های سپاه داشت که حکم اعدامش صادر شده بود و شهید مقبلی خیلی تلاش کرد تا جلو این حکم را برای مبادله‌ی من بگیرد. در این میان شیخ گزگز هم خیلی تلاش کرد و نهایتاً من با آن اسیر ضدانقلابی مبادله و آزاد شدم.

روایت آقای علی مهدی‌زاده هم‌رزم شهید علی ایران‌منش

***بنده از هم‌زمان شهید بسیار عزیز و نازنین، علی ایران‌منش هستم. پاییز سال 1359 که متأسفانه تاریخ دقیق آن را به یاد ندارم، با هم از کرمان به پیران‌شهر در غرب کشور اعزام شدیم. این شهر تقریباً با عراق هم‌مرز است. ما برای کار فرهنگی و رزمی به آن منطقه بسیار پر خطر رفته بودیم. علی از نظر سنّی از همه‌ی بچه‌های اعزامی کوچک‌تر بود اما روحیه‌ای بالا و شاداب داشت. وضعیت منطقه به گونه‌ای بود که انگار روزها دست ما و شب‌ها دست گروهک‌های ضد انقلاب قرار داشت. لذا شب‌ها حکومت نظامی اعلام می‌شد.

***علی با وجود سنّ کمی که داشت، اما کارهای جالبی می‌کرد. مثلاً یک ضبط صوت دستش می‌گرفت و می‌رفت بین مردم با آن‌ها در مورد انقلاب و تأثیرات آن مصاحبه می‌کرد. سئوالات قشنگی مطرح و به نوعی مردم را بیشتر با انقلاب اسلامی و اهداف آن آشنا می‌کرد.

***یک روز که جمعه بود و بچه‌ها در حال رسیدگی به امور شخصی خود بودند، بیسیم به صدا درآمد و فرمانده از آن طرف خط، گفت: در منطقه درگیری شده و تعدادی نیرو نیاز داریم.

با پایان یافتن جمله‌ی فرمانده، اولین کسی که اسلحه را برداشت و اعلام آمادگی کرد، علی بود. تا ما آمدیم به خود بجنبیم، دیدیم ماشین پر شد و حرکت کرد. متأسفانه ماشین بچه‌ها در مسیر، به کمین ضدانقلاب برخورد کرده و هدف قرار گرفته بود. ضدانقلاب سنگرها را طوری طراحی کرده بودند که هم‌سطح زمین بود و اصلاً دیده نمی‌شد. لوله تیربار روی زمین قرار داشت و ماشین را در جاده هدف گرفته بودند. شش نفر از بچه‌ها در دم به شهادت رسیده بودند.

***متأسفانه علی زنده به دست عوامل گروهک‌ها افتاد. من بعد از چند روز جنازه‌اش را تحویل گرفتم و دیدم که آثار شکنجه و سوختگی و داغ شدن روی بدنش بود. مشخص می‌شد که او را بسیار شکنجه کرده‌اند. دندان‌های علی را شکسته بودند.

***یکی دیگر از بچه‌هایی که در این درگیری زخمی و به دست گروهک‌ها افتاد، سید محمدصادق مهدوی بود. وقتی ماشین بچه‌ها مورد هدف قرار گرفته بود، آقای مهدوی پیش از آن از ماشین پیاده شده بود و او را به شدت مجروح و اسیر کرده بودند.

***وقتی آقای مهدوی بعد از بیست‌وشش روز آزاد شد، او را بغل کردم، فقط پوست و استخوان بود. شاید ده کیلو وزن نداشت. به قدری ضعیف شده بود که نمی‌توانست راه برود و خود را روی زمین می‌کشید.

جنازه‌ی بچه‌هایی را که در آن ماجرا شهید شده بودند، بعد از دو هفته تحویل گرفتیم. آنچه مشهود بود این‌که صورت بچه‌ها را با ضربات قنداق تفنگ له کرده بودند.

***شهادت را به ما تحویل دادند تا از غرب کشور به تهران و سپس به کرمان منتقل کنیم. برای انتقال شهدا، درخواست آمبولانس کردیم که به ما مینی‌بوس دادند. هفت شهید عزیز را در مینی‌بوس گذاشته و به سمت کرمان حرکت کردیم. برای من خیلی سخت بود که جنازه علی ایرانمنش را به عنوان کم سن‌وسال‌ترین رزمنده به خانواده‌اش تحویل بدهم. با رایزنی‌هایی که انجام دادیم، موفق شدیم جنازه‌ها را از تهران با هواپیما به کرمان منتقل کنیم.

*** وقتی هواپیما در فرودگاه کرمان به زمین نشست و من پیاده شدم، اولین کسی را که دیدم «حاج عباس» پدر شهید علی ایرانمنش بود که خیلی هم چهره‌اش نورانی شده بود. تا مرا دید، بغلم کرد و از روی عشق، نه از روی سوز و حسرت، گریه می‌کرد. این‌ها اولین شهدای ما از کردستان بودند که پدر یکی از این شهدا، می‌خواست به من آرامش بدهد. وقتی پدر شهید مرا رها کرد، به زمین نشست، سجده کرد و گفت: خدایا این قربانی را از ما قبول کن.

به این ترتیب برای من که فکر می‌کردم چگونه باید این خبر سخت را به خانواده‌ی شهدا بدهم، به خیر و راحتی گذشت و دیدم که اولین پدر شهید به دنبال آرام کردن من است.

*** علی بر خلاف سن کم و جثه‌ی کوچکی که داشت، از فکر بلند و درایت والایی برخوردار بود. با این‌که می‌دانست دشمنان مقابل ما، از مردم بومی همان منطقه هستند، ولی بین خانواده‌های آن‌ها می‌رفت و به حرف‌ها و درد دل‌هایشان گوش می‌داد و وقتی برمی‌گشت کاملاً راضی و شارژ بود.

*** پیکر این شهید بزرگوار گواه این امر بود که او را به بدترین شکل ممکن در اثر شکنجه به شهادت رسانده بودند و این بیانگر عمق کینه‌ی آن‌ها از انقلاب بود.

*** گاه حسرت می‌خوردم که چرا او را زودتر و بیشتر نشناختم. آشنایی من با پدر ایشان در مسجدالرضای کرمان در صفوف نماز جماعت بود ولی با خود ایشان روز اعزام به کردستان آشنا شدم. روز اعزام، جمعیتی که برای بدرقه اعزام شوندگان آمده بودند مسافت زیادی رزمندگی نوجوان «علی ایرانمنش» را روی دوش گرفتند. شاید به خاطر جثه‌ی کوچک ولی دل بزرگ و دریایی‌اش که کوهی از شجاعت بود، این گونه مورد بدرقه مردم قدرشناس قرار گرفت.

*** یک روز آن گونه بدرقه شد و یک روز هم پیکر مطهرش که زیر شکنجه‌ی گروهک‌های ضد انقلاب تغییر کرده بود، باشکوه و عزت وارد شهر کرمان شد و پدر بزرگوارش به استقبالش آمد.

این خون‌های پاک و به ناحق ریخته، نهال انقلابمان را آبیاری کرد و امروز از برکت شهدا، "ایران"، سرزمین دلاورمردان، دارای ثبات، امنیت، استقلال و سربلندی است و خیانت‌های امثال بنی‌صدر نتوانست مانع از رشد و بالندگی انقلاب اسلامی شود.

روایت آقای حسین مغفوری هم‌رزم شهید علی ایران‌منش

***ضمن این‌که افسوس می‌خورم که هم‌سفر شهدا نیستم، اما خدا را شاکرم که لیاقت همراهی آن‌ها را داشتم. بنده سال 1359 توفیق همراهی و هم‌رزمی با علی ایران‌منش را در پیران‌شهر داشتم. ابتدای آشنایی ما به دوران آموزشی در دانش‌کده فنی معروف به دانش‌کده حنیف واقع در بلوار جمهوری اسلامی کرمان برمی‌گردد.

***علی با ابراهیم هندوزاده* که هیکل تنومندی داشت، انس و الفت داشت. صبح‌ها در مراسم صبح‌گاه، علی پشت سر ابراهیم می‌ایستاد. علی که جنّهی کوچکی داشت، دستش تا کمر و فانسقه ابراهیم می‌رسید. وقتی هم که جلوی ابراهیم می‌ایستاد، دست ابراهیم یک وجب بالای سر علی قرار می‌گرفت که این صحنه‌ها برای بچه‌ها جالب بود.

*ابراهیم هندوزاده پس از مأموریت غرب کشور، در صحنه‌های دفاع مقدس و عملیات‌های مختلف حضور یافت و نهایتاً در عملیات والفجر 8 مجروح و شیمیایی شد. وی در تاریخ 64/12/3 در حالی که برای مداوا به انگلستان اعزام شده بود، به شهادت رسید.

*** ابراهیم در حین آموزش دستش شکست و آن مرحله با ما به غرب کشور اعزام نشد ولی بنده توفیق داشتم در کنار علی به اتفاق نود نفر از بچه‌های داوطلب به پیران‌شهر اعزام شوم. ما در پیران‌شهر در ساختمان گمرک مستقر بودیم. علی با آن جنّهی کوچکش به همه روحیه می‌داد حتی بیشتر از چند فرمانده، روی بچه‌ها تأثیر می‌گذاشت. به علت کمبود نیرو، نگهبانی‌ها سه ساعته بود. علی بعد از شیفت نگهبانی خودش، بین نیروها می‌رفت و به همه سرکشی می‌کرد، شوخ طبع بود و حضورش خیلی صفا و صمیمیت به همراه داشت.

***به یاد دارم وقتی فرانسه جنگنده‌های «میگ» به عراق داده بود، علی آن را به سخره گرفته و با لهجه‌ی شیرین کرمانی می‌گفت: آقا میگن اینا «میگن»!

هم به نوعی شجاعت و دلاوری خود را با سخره گرفتن این جنگنده نشان می‌داد و هم باعث انبساط خاطر اطرافیان می‌شد و از طرفی رفتارش بیان‌گر این مهم بود که کسی که برای عقیده و آرمانش جهاد می‌کند، از هیچ نوع سلاح نظامی دشمن ترس و وا همه ندارد.

***بعد از این که شهر پیران شهر پاکسازی شد و مردم گرد به شهر بازگشتند، علی بین مردم می‌رفت و کار فرهنگی می‌کرد. از اهداف نظام، از حضور پاسداران برای اجرای عدالت و دفاع از مردم و از مبارزه با ظلم می‌گفت. او به قدری در دل مردم منطقه جا گرفته بود که بعد از شهادتش بخشی از عزاداران و گریه کنندگان بر شهادتش، بچه‌های گرد بودند.

***روزی که علی به اتفاق شش نفر از هم‌زمان برای انجام مأموریت سوار بر لندروور از پایگاه بیرون رفتند، مورد کمین ضد انقلاب قرار گرفتند و از این جمع فقط آقای مهدوی زنده ماند که ایشان از مقاومت علی تا آخرین لحظه خاطراتی بیان کردند. عوامل ضد انقلاب در این درگیری، وقتی علی را گرفته بودند، طناب بر گردن او انداخته و او را با ماشین روی زمین کشیده بودند، وقتی جنازه او را تحویل دادند، هنوز طناب دور گردنش بود.

***بعد از شهادت علی و بازگشت ما از غرب کشور، به اتفاق ابراهیم هندوزاده رفتیم به دیدن پدر علی و از او خواستیم برایمان خاطراتی از علی نقل کند و او چنین گفت: وقتی علی پنج ساله بود به اتفاق مادرش به مکه و از آنجا به کربلا و نجف رفتیم. در نجف موفق شدیم به دیدار امام خمینی برویم. علی با عشق به امام نگاه می‌کرد و امام با مهربانی بر سر او دست می‌کشید. در این دیدارها نمی‌دانم بین این دو چه گذشت که علی بعدها در راه استقرار نظام جمهوری اسلامی که رهبری‌اش با امام خمینی بود، به شهادت رسید. نمی‌دانم در تلاقی نگاه‌های علی و امام چه گذشت که بعد از 12 - 10 سال علی به عنوان یکی از مریدان امام، این گونه عاشقانه و عارفانه در راهش جان نثار کرد.

***و باز در خاطره دیگری نقل کرد: «بعد از بازگشت از کربلا، یک روز در حال پیوند زدن چند نهال پسته بودم، علی هم نگاه می‌کرد. روز بعد به تقلید از ما چاقو را برداشته بود و چند تا از پیوندها را چیده بود. من وقتی متوجه شدم که علی چه کار کرده، دنبالش او دویدم که تنبیه‌اش کنم. همان‌طور که دور باغچه می‌دوید، مرا قسم داد و گفت به همان امام حسینی که زیارت کردیم منو نزن!! من هم ره‌ایش کردم. ولی شب خواب دیدم همان‌طور که دنبالش علی می‌دویدم که او را بزنم، انگار در عالم خواب دنبالش امام حسین (علیه السلام) می‌دویدم» وقتی بیدار شدم در حکمت و فلسفه این خواب مانده بودم.

*** و در ادامه حاج عباس تعریف کرد: روزهای اولی که علی شهید شده بود، من هنوز خبر نداشتم. یک روز عصر حال و حوصله‌ی مسجد رفتن و نماز جماعت خواندن نداشتم. در منزل نماز مغرب را خواندم و در حالی که به علی فکر می‌کردم، سرم را روی زانوهایم گذاشتم. با خودم گفتم علی بچه است، جسم و جانی ندارد، اگر اسیر گروهک‌های از خدا بی‌خبر شود، نمی‌تواند مقاومت کند و ممکن است اطلاعاتی را لو بدهد. در همین افکار بودم که حالتی بین خواب و بیداری به من دست داد، احساس کردم علی نزدیک من نشسته خطاب به من می‌گوید: بابا چرا ناراحتی؟ تا حالا رفتی دندون بکشی؟ دیدی که دکتر آمپول بی‌حسی می‌زنه و دندان را می‌کشه و دردی احساس نمی‌کنی؟ خداوند چنین آمپولی به ما زده، ما دیگه درد را حس نمی‌کنیم.

من یک مرتبه به خود آمدم و آیه "انالله و انا الیه راجعون" را بر زبان آوردم. مادر علی متوجه شد و گفت: چه خبر شده حاجی؟

گفتم: فکر کنم خداوند امانت خود را از ما پس گرفته و علی به جایی که باید برسه، رسیده.

یک هفته بعد خبر شهادت علی را به ما دادند و چند روز بعد جنازه‌اش را آوردند.

*** و خاطره جالب دیگری که پدر شهید بازگو کرد این بود که: «گاهی وقت‌ها مغازه را هنگام نماز و نهار به علی می‌سپردم. یک وقت احساس کردم از اجناس و دخل مغازه چیزی کم می‌شه که در حساب و کتابها مشخص نیست. اطمینان داشتم که علی خطاکار نیست. اما کنجکاو شدم ببینم ماجرا چیه؟ یک روز او را تعقیب کردم و دیدم مقداری مواد غذایی برداشت، داخل یک خرابه‌ای رفت و به یک پیرزن تنها که فلج بود، داد. دیدم علی مثل یک پرستار به او رسیدگی کرد، پول و غذا به او داد، تر و خشکش کرد. آنجا بود که باور کردم علی واقعاً علی است، هر چند سن و سالی ندارد. خدا را به آبروی علی و علی‌ها قسم می‌دهم ما را شرمنده آن‌ها از دنیا نبرد.»

روایت خانم مریم یوسفی از شهید علی ایران‌منش

*** پیران‌شهر یکی از شهرهای کردنشین استان آذربایجان غربی است که در سال‌های اول پیروزی انقلاب اسلامی مورد نفوذ گروهک‌ها بود و ضدانقلاب در آنجا فعالیت

گسترده‌ای داشت. نیروهای انقلاب بارها این منطقه را از لوٹ وجود ضدانقلاب پاک‌سازی و در این راه شهدای عزیزی را تقدیم کردند. یکی از این شهدای بزرگوار نوجوان شهید علی ایران‌منش اعزامی از کرمان بود. آن زمان یعنی سال 1359 که ایشان به منطقه‌ی غرب کشور و پیران‌شهر آمدند، من دوازده سال داشتم و در کنار مادرم مرحوم بانو «حلیمه غریب نازنازی» که با نیروهای انقلابی همکاری می‌کرد، علی را دیدم و شناختم.

سن کم و جثه‌ی کوچکش در کنار رفتار و کردارش که مانند یک انسان 35-40 ساله بود، همه را حیرت‌زده می‌کرد.

*** در برهه‌ای، شهر پیران‌شهر از سکنه خالی شده بود و مردم از ترس گروهک‌های ضدانقلاب به کوه‌ها و روستاهای اطراف پناه برده بودند. بعد از پاک‌سازی شهر و بازگشت مردم، نیروهای ضدانقلاب هم در لابه‌لای جمعیت دوباره به داخل شهر می‌آمدند و با خود اسلحه، بمب و اعلامیه می‌آوردند. لذا سپاه پاسداران نیروهایی را برای بازرسی مردم به کارگرفته بود که مادر بنده هم یکی از آنها بود.

*** مادرم از طرفداران انقلاب بود و از سوی ضدانقلاب خیلی به او ظلم شده بود. سپاه پاسداران به او اطمینان داشت و از مادرم در برخی امور کمک می‌گرفت. یک روز که در کنار مادرم شاهد این صحنه‌ها بودم؛ متوجه علی شدم که اسلحه‌اش تقریباً اندازه‌ی خودش بود و به سمت مادرم آمد و گفت: «حاج خانوم! این خانم‌ها را خوب بگردید ممکنه اسلحه را باز کرده و هر تکه را یک نفر با خود در میان وسائش حمل کرده و به شهر وارد کنند، اون وقت امنیت شهر و نیروهایی که برای این امنیت تلاش کردند، دوباره به خطر می‌افته.»

با این هشدار، مادرم با دقت بیشتری به بازرسی پرداخت و اتفاقاً مواردی را هم کشف کرد.

*** علی، با این‌که نوجوان و پانزده ساله بود، اما در هنگام برخورد با خانم‌ها همیشه سرش پایین بود و به کسی نگاه نمی‌کرد.

*** مرحوم مادرم خاطره‌ای را با بغض تعریف می‌کرد با این مضمون: «یک روز که هوا خیلی سرد بود؛ از ستاد برای‌مان غذا آوردند و خوشبختانه غذای آن روز آبگوشت بود. معمولاً غذای گرم خیلی کم می‌آوردند. به علت کم بودن غذا، من و علی با هم در

یک ظرف غذا خوردیم. قاشق نداشتیم و با دست غذا می‌خوردیم. در کاسه‌ی ما یک تکه استخوان بود که مقدار کمی هم گوشت روی آن بود. من این تکه گوشت را به سمت علی هل می‌دادم و او هم به سمت من. من فکر می‌کردم او نوجوان است و باید تقویت شود، شاید علی هم فکر می‌کرد من پیرزن هستم و بهتر است من گوشت را بخورم. نهایتاً آن تکه گوشت در کاسه ماند و هیچ کدام نخوردیم.»

این نوجوان کرمانی هر لحظه داوطلب انجام هر کاری بود و در مواقعی که کار نگهبانی و رزمی نداشت، بچه‌های گُرد را به کتاب‌خانه دعوت و به مطالعه کتاب تشویق می‌کرد.

روایت خانم‌ها فاطمه پورجوپاری و زهرا شیخ بیگ

***سال 1359 که نظام مقدس جمهوری اسلامی نهالی نوپا بود، دشمنی معاندان اسلام و انقلاب در گوشه گوشه‌ی کشور عزیزمان به انحاء مختلف و دسیسه‌ها و توطئه‌های گوناگون خود را نشان می‌داد. یکی از این توطئه‌ها، غائله‌ی کردستان بود که از خارج از کشور هدایت می‌شد و با شعار «دمکراسی برای ایران، خودمختاری برای کردستان» گروهک‌های مختلفی را در این منطقه فعال کرده بود. من به اتفاق تعدادی از خواهران برای امور فرهنگی از کرمان به منطقه اعزام شدیم. برادرانی هم از کرمان آمده بودند که علاوه بر کار فرهنگی به مقابله‌ی نظامی با ضدانقلاب داخلی همت داشتند. کردستان به خاطر بی‌توجهی رژیم منحط پهلوی با استضعاف بیشتری مواجه بود که همین امر موجب سوء استفاده‌ی گروهک‌های ضدانقلاب می‌شد.

***یکی از این برادران بسیار بزرگوار، نوجوان پانزده ساله‌ای به نام «علی ایران‌منش» بود که حضورش به ما روحیه و انرژی می‌داد. علی جثه‌ی کوچکی داشت و اسلحه‌ای را که حمل می‌کرد، اندازه‌ی قد خودش بود به طوری که با خم شدنش، اسلحه روی زمین کشیده می‌شد. علی رغم سنّ و سال کمی که داشت، اما بسیار آگاه، مومن و متعصب بود. او رابط ما با برادران بود و اگر کاری داشتیم و چیزی مورد نیازمان بود، به علی می‌گفتم و خودش هم تاکید می‌کرد که اگر کاری داشتید فقط به من خبر بدهید. همواره در برخورد با خواهران سرش پائین بود.

***آقای نادری از برادران رزمنده‌ی وقت؛ تعریف می‌کرد که یک شب نیرو برای نگهبانی کم داشتیم و علی داوطلب شده که دو شیفت پشت سر هم نگهبانی بدهد و برای

اینکه از خستگی دچار خواب آلودگی نشود، دست خود را بریده و نمک روی آن ریخته بود تا سوزش این بریدگی خواب را از چشمانش بریاید.

*** خانم زهرا شیخ‌بیگ همسر شهید محمد حسین ترابیان می‌گوید: شاید به جرات بتوانم بگویم یکی از دردناکترین صحنه‌هایی که دیده‌ام، صحنه رویارویی با پیکر نوجوان شهید «علی ایران‌منش» بود که بسیار مرا تحت تاثیر قرار داد. وقتی جنازه‌ی هفت شهیدی را که یکی از آن‌ها علی بود، آوردند، به ما گفتند برایشان کفن آماده کنیم. به دیدن جنازه‌ها رفتیم، چهره‌ی پاک و معصوم علی، ما را میخکوب کرد. به قدری او را شکنجه کرده و ظاهراً با قنداق تفنگ به صورت و بدنش کوبیده بودند که صورتش له و استخوان‌هایش شکسته شده بود. جنازه علی را که دیدم به نظرم آمد یک مرد چهل ساله را این‌گونه شهید کرده‌اند. آن روزها همه‌ی مسائل تحت الشعاع نحوه‌ی شهادت علی قرار گرفته بود.

روایت مسعود الهی هم‌رزم شهید علی ایران‌منش

*** سال 1359 هنگام اعزام به کردستان با علی آشنا شدم. در واقع ما برای حضور در جبهه‌های دفاع مقدس داوطلب شده بودیم ولی از کردستان و غرب کشور سر درآوردیم. بین ما علی از همه کوچکتر بود. شه دوست شمس‌الدینی* از یکی از روستاهای بافت آمده بود که خودش می‌گفت کلاً اولین بار است که از روستا به شهر آمده است. یکی دیگر از همراهان ما یک جوان نیروی ویژه ارتش از خانواده‌ای مرفه بود که پدرش می‌خواست با وعده و وعید از اعزام پسرش جلوگیری کند. این عزیز بزرگوار غلامرضا (شهباز) سبحانی‌پور** نام داشت که پدرش خطاب به او می‌گفت: «اگر از تصمیم خود منصرف شوی این بنز سواری و یک اتوبوس به نامت می‌زنم.» و غلامرضای جوان 22 ساله، در حالی که اشک می‌ریخت، می‌گفت: «پدر! راهی که من انتخاب کرده‌ام با این چیزها قابل تغییر و معامله نیست.»

هر چه پدر بیشتر اصرار به ماندن پسر می‌کرد، پسر با عزم بیشتری از رفتن حرف می‌زد و روی پاهای پدر افتاده بود، می‌بوسید و می‌گفت: «بابا! راه سعادت مرا با این چیزها نبند و بگذار بروم.»

غلامرضا از ارتش کنارگیری کرده و به سپاه پیوسته بود.

*شه‌دوست شمس‌الدینی اولین شهید بافت و یکی از 7 شهید درگیری 26 دیماه پیرانشهر است.

به هر حال ما سوار بر اتوبوس حرکت کردیم و از تهران سردر آوردیم. ما را به پادگانی بردند و آنجا آقایان رحیم صفوی، عزیز جعفری و محسن رضایی برایمان صحبت کردند و گفتند باید به غرب کشور و کردستان اعزام شوید. سفارش کردند که از همین تهران که حرکت می‌کنید، باید آماده باش باشید.

اتفاقاً وقتی می‌رفتیم در مسیر قزوین، هواپیمای عراقی یک کارخانه را بمباران کرد و بچه‌ها حسابی آماده شدند و قضیه را جدی گرفتند. به تبریز که رسیدیم، صبحانه برایمان آش دوغ آوردند که بچه‌ها تا به حال نخورده بودند و دوست داشتند و آنرا پس زدند ولی وقتی به پیرانشهر رسیدیم و محرومیت و کمبودها را دیدیم، گفتیم کاش همان آش دوغ‌ها بودند و می‌خوردیم.

*** در مسیر، هر جا که توقف داشتیم و استراحت می‌کردیم، نگرهبانی هم می‌دادیم و این‌طور نبود که فقط استراحت کنیم. حرکت ما گاهی با اتوبوس و زمانی هم با کمپرسی بود. در جاده‌های غرب کشور به دلیل عدم تامین امنیت، شبانه حرکت نمی‌کردیم و شب هر جا بودیم مستقر می‌شدیم و نوبتی پاس نگرهبانی هم داشتیم.

*** وقتی به پیرانشهر رسیدیم، ما را به ساختمان گمرک شهر که در دهنه‌ی گزگاپان، در قسمت جنوبی شهر و در حاشیه ارتفاعات قرار داشت، مستقر کردند. هر چند نفر در یک اتاق جای گرفتیم که من و علی با هم و در کنار هم بودیم.

ساختمان گمرک شهر، پایگاه مرکزی سپاه بود و علاوه بر آن سپاه در سطح شهر یک مسافرخانه و یک مسجد را هم به عنوان پایگاه داشت و هشت پایگاه هم در اطراف و حاشیه شهر مستقر بود.

*** در پیرانشهر از نظر غذایی خیلی در مضیقه بودیم و معمولاً غذای گرم نداشتیم. غذای گرم ما معمولاً بعد از دو ماه آبگوشتی بود که در آن از گوشت و سیب زمینی خبری نبود و تنها آب بود و تعدادی نخود. ما خیلی نگران علی نوجوان بودیم که مبادا تاب و تحمل نداشته باشد، اما نگرانی ما کاملاً بی‌جا بود چرا که علی گاهی همان نان و پنیر مختصر را هم به کسانی می‌داد که غر می‌زدند.

***گروهی پاسدار از ارومیه آمده بودند که به بسیجی‌های حسنی(امام جمعه وقت ارومیه) معروف بودند. این‌ها وضع‌شان خوب بود و ما گاهی می‌رفتیم نان‌های اضافه‌ای را که بیرون می‌ریختند؛ برمی‌داشتیم و استفاده می‌کردیم.

***پس از مدتی گرسنگی به ما فشار آورد و با خانواده‌هایمان در کرمان تماس گرفته و درخواست مواد غذایی دادیم. برادر یکی از رزمندگان(آقای عسکری) یک کمپرسی داشت که بوسیله‌ی آن برایمان مقداری نان خشک، انجیر، کمپوت، مربا، پسته، کشمش و دیگر مواد خوراکی آورد. از آن‌جا که در آن مناطق گاهی سوخت به سختی تهیه می‌شد، ایشان دو گالن بزرگ گازوئیل نیز پشت کمپرسی جا داده بود که متأسفانه یکی از آن‌ها نشستی داده و مواد غذایی و خوراکی را آغشته به گازوئیل کرده بود. وقتی به مقر ما رسید، بچه‌ها با ذوق شروع به تخلیه‌ی بار کردند. متأسفانه نان‌ها و سایر مواد بوی گازوئیل گرفته و چرب شده بودند. به کمک بچه‌ها و فرمانده پایگاه جناب آقای خراطیان، درب‌های اتاق‌ها را کندیم به پشت بام برده و مواد خوراکی را روی آن‌ها ریختیم تا هوا بخورد و بوی نامطبوع آن‌ها از بین برود. البته چون پشت بام پر از برف بود مجبور شدیم درهای اتاق‌ها را در آورده و این‌گونه اقدام کنیم. بچه‌ها همین مواد خوراکی آغشته به گازوئیل را هم با میل و رغبت می‌خوردند.

***همه‌ی این سختی را ما در شرایطی تحمل می‌کردیم که شهر خالی از سکنه بود و مغازه‌ها و منازل مردم با درب‌های باز به حال خود رها شده بودند اما کسی به کالاهای موجود در این اماکن دست نمی‌زد. حتی می‌شد از مغازه‌ای مواد مورد نیاز را بردارند و یادداشت کنند که بعداً هزینه‌ی آن‌ها پرداخت شود، ولی این کار را هم نمی‌کردند. یاد می‌آید در منزلی دوونیم کیلو طلا در گوشه‌ی اتاق زیر فرش در یک گودی پنهان کرده بودند. بچه‌ها این‌گونه موارد را یادداشت و مراقبت می‌کردند. زمانی که امنیت شهر تأمین شد و مردم به شهر بازگشتند، آن خانواده که طلا را پنهان کرده بودند، در بدو ورود اول به سراغ طلاها رفتند و باورش‌شان نمی‌شد که دست نخورده باشند. بچه‌ها به صاحب‌خانه لیستی را نشان دادند که در آن اموال مهم مردم از جمله آن مقدار طلا ثبت شده بود.

***دنیایی که رزمندگان و بسیجیان در آن برهه ساخته بودند بسیار عجیب و شاید برای نسل امروز غیر قابل باور باشد. بچه‌ها هر کاری از دستشان برمی‌آمد، انجام می‌دادند. آقای خراطیان هم فرمانده سپاه بود و هم فرماندار شهر؛ شهید صابری از بچه‌های اراک هم پاسدار بود و هم بخشدار، آقای نگارستانی هم پاسدار بود و هم مسئول آموزش و

پرورش، آقای حسین خدمتگزار هم پاسدار، هم دانشجو و هم مسئول مخابرات بود، علی ایرانمنش نوجوان شهید کرمانی هر کاری اعم از رزمی، خدماتی، فرهنگی و... پیش می‌آمد انجام می‌داد. در ساخت سنگر همه با هم همکاری داشتند و شب‌ها هم همه به نوبت نگهبانی می‌دادند.

از جمله کسانی که آن‌جا به ما سر می‌زدند، مسعود بارزانی*، جلال طالبانی**، نوری مالکی و سید عباس موسوی از شهدای حزب الله لبنان بودند که با هم سر یک سفره می‌نشستیم و غذا می‌خوردیم.

* رهبر اقلیم کردستان عراق

**جلال طالبانی از رهبران کردهای دمکرات عراق و اولین رئیس جمهور عراق بعد از سقوط صدام است. وی در دوران دفاع مقدس همکاری مطلوبی با رزمندگان اسلام در قرارگاه رمضان داشت.

*****نوری مالکی عضو حزب الدعوه الاسلامی که به هنگام تشکیل "شورای انتقالی حکومت عراق" به عضویت این شورا درآمد و پس از پیروزی در نخستین انتخابات پارلمانی آزاد در عراق، به عنوان نایب رییس مجلس ملی موقت این کشور برگزیده شد.

وی، که از اعضای سرشناس فهرست ائتلاف یکپارچه عراق حاکم به شمار می‌رود، در ماه مه سال ۲۰۰۶ مأمور تشکیل کابینه دولت عراق شد و در سال ۲۰۱۴ دوره نخست وزیری وی در عراق به پایان رسید.

****سید عباس موسوی دبیرکل سابق حزب الله لبنان که در ۱۶ فوریه ۱۹۹۲ برای سخنرانی در مراسم هشتمین سالگرد شهادت شیخ رابع حرب رفته بود، پس از پایان مراسم و حین بازگشت، خودرواش هدف بمباران صهیونیست‌ها قرار گرفت و به شهادت رسید.

***مسعود بارزانی ارادت خاصی به علی ایرانمنش داشت و همیشه او را کنار خود می‌نشاند. چون علی جثه‌ی کوچکی داشت و اسلحه‌های مرسوم آن زمان یعنی «ام یک» و «ژس» از قد علی بلندتر بودند، آقای بارزانی گفت؛ اگر آقای خراطیان اجازه بدهند یک اسلحه کلاشینکف تاشو برای علی می‌آورم.

آقای خراطیان هم گفت: چون ما گلوله‌ی این سلاح را نداریم، پس از مدتی بی استفاده می‌شود.

آقای خراطیان اسلحه «ژس» تاشو خود را به علی داد که بتواند استفاده کند.

***آقای خراطیان علاقه‌ی عجیبی به علی داشت. می‌گفت علی سنش پانزده سال ولی مغزش به اندازه یک انسان چهل ساله درک و فهم دارد. یکی از بچه‌ها گفت؛ یعنی مغز علی اینقدر پیر شده؟ آقای خراطیان جواب داد؛ خیر علی به اندازه‌ی تجربیات یک انسان چهل ساله می‌فهمد.

***یکی از کارهایی که ما در منطقه انجام دادیم و علی هم به سهم خود کمک زیادی داشت، تهیه کوپن برای مردم بود. ما اولین دوره‌ی کوپن را در منطقه، پشت برگ‌های

تعرفه رفراندوم "آری" به جمهوری اسلامی، برای نفت چاپ کردیم. به توصیه آقای خراطیان یکی از بچه‌ها که کار تایپ بلد بود و من که با دستگاه تکثیر استنسر کار کرده بودم، مامور چاپ کوپن نفت شدیم که علی هم در کنار ما کمک می‌کرد. تعرفه‌های «نه» به جمهوری اسلامی هم موجود بود ولی آقای خراطیان گفت تعرفه‌های «آری» تأثیرات روانی خوبی دارد و پشت همین‌ها چاپ کنید.

***دیوارنویسی و نشر فرمایشاتی از حضرت امام یکی از کارهای فرهنگی بود که در سطح شهر انجام می‌دادیم و علی در این کار و آماده‌سازی دیوار، حاشیه‌گذاری برای جملات هم همت ویژه‌ای داشت.

***علی بسیار مسئولیت‌پذیر بود. در عملیات رزمی معمولاً دوستان سعی می‌کردند علی را خبر نکنند ولی او متوجه و قبل از دیگران سوار خودرو می‌شد.

***بعد از دو ماه از اولین اعزام، من و علی تصمیم گرفتیم چند روزی به مرخصی برویم. مسافتی را با کمپرسی و مسافتی را با اتوبوس طی کرده و به تهران رفتیم. وقتی رسیدیم، علی پیشنهاد داد که به ملاقات آیت‌الله بهشتی برویم. حقیقتاً از پیشنهادش یکه خوردم. از این‌که یک نوجوان پانزده ساله آیت‌الله بهشتی را شناخته و شخصیت ارزشمند او را درک کرده باشد، در شگفت بودم. پیشنهادش برای من یادآور آن نظریه آقای خراطیان بود که می‌گفت مغز علی مانند مغز انسان چهل ساله است.

گفتم: حالا آقای بهشتی را از کجا پیدا کنیم؟

گفت: می‌ریم حزب جمهوری اسلامی شاید اون‌جا باشه.

تا کسی سوار شدیم و به حزب رفتیم. اتفاقاً آیت‌الله بهشتی در حال خروج از دفتر خودشان بودند. سلام کردیم و گفتیم که به دیدن شما آمده‌ایم. ایشان ما را به اتاق خود دعوت کردند. گفتیم که قصد مزاحمت نداریم. ولی آیت‌الله بهشتی ما را به اتاق کار خود بردند و ضمن پذیرایی پرسیدند که کی هستیم و از کجا آمده‌ایم؟

خود را معرفی کردیم و گفتیم که از غرب کشور آمده، برای مرخصی عازم کرمان هستیم و در بین راه تصمیم گرفتیم به دیدن شما بیائیم.

ایشان ضمن تشویق ما به ادامه‌ی راهی که انتخاب کرده‌ایم و دعا برای موفقیت و عاقبت بخیری ما، اظهار داشت: «خوشحالم که حضرت امام خمینی چنین پاسداران و رزمندگانی دارد.» و هنگام خداحافظی بر سر و پیشانی ما بوسه زدند.

و این دیدار ارزشمند را از برکت بلندنظری شهید والا مقام علی ایرانمنش کسب کردیم.

***از تهران به قم رفتیم و آن جا علی به دیدن خواهرش که در حوزه علمیه درس می‌خواند، رفت. خواهر علی با دیدن برادر، تصمیم گرفت با ما به کرمان بیاید و به اتفاق با قطار به کرمان رفتیم.

***من قبل از پایان مرخصی به دلیل کارهایی که برایم پیش آمد زودتر به منطقه برگشتم، علی که بعداً آمد، ناراحت شده بود که چرا من زودتر برگشتم و او را خبر نکردم.

***ماجرای شهادت علی هم این گونه بود که ما برای پاکسازی به اطراف شهر رفته بودیم و با کمبود نیرو مواجه شدیم، از پایگاه درخواست کمک کردیم و هفت نفر از بچه‌ها با یک لندروور به سمت ما حرکت کرده بودند که علی هم یکی از آنها بود. مسیر حرکت تامین نبود و در نیمه‌ی راه باید از جاده‌ی فرعی وارد می‌شدند. من یکی از رزمنده‌ها را که بچه‌ی خوی بود در جاده پیاده کردم که مسیر را به نیروهای کمکی نشان دهد. متأسفانه این‌ها اشتباه رفته و ضمن عبور از کمین دشمن، درگیر شده و به شهادت رسیدند.

روایت علی نظری هم‌رزم شهید علی ایرانمنش

***اولین بار که توجه من به علی جلب شد، سال 1359 در نقده بود. در آسایش‌گاه بودیم و قرار بود نیروها تقسیم شوند. صحنه‌ی دیدن علی با اسلحه‌ی برنو که هم قد خودش بود، مرا جذب کرد. رفتم و سر صحبت را با او باز کردم، پرسیدم بچه‌ی کدوم محله‌ی کرمان هستی؟ گفت: خیابون شهید منتظری (جهاد فعلی).

تقسیم نیرو انجام شد و قرار بود ما به پیران‌شهر اعزام شویم. هنگام سوار شدن به اتوبوس باز هم علی با اسلحه‌ی برنواش مرا متوجه خود کرد. موقع سوار شدن، حمل اسلحه برایش سخت بود و به کمک او رفتم.

به شهر خالی از سکنه‌ی پیران‌شهر رسیدیم. شرارت گروهک‌های ضدانقلاب باعث ایجاد ناامنی در شهر و خالی شدن شهر از مردم شده بود. در پایگاه گمرک مستقر شدیم. بچه‌ها از راه‌های دور و نزدیک و شرایط راحت زندگی، برای دفاع از اسلام و انقلاب

خود را به این منطقه رسانده بودند. در وجود و حضور علی این احساس دفاع، خیلی زیباتر جلوه‌گر بود. او نوجوانی بود که تنها پانزده بهار از عمرش می‌گذشت.

***یک تیربار روی پشت بام ساختمان گمرک نصب کرده بودیم و اطراف را کنترل می‌کردیم. گاهی به شوخی به او می‌گفتم علی دمکرات‌ها دارن میان... و علی بدون آن‌که ترس و واهمه به دل راه بدهد، سریع پشت تیربار می‌پرید و آماده‌ی شلیک می‌شد.

***در جمع 14-15 نفره‌ی ما، علی بیشتر از همه دغدغه‌ی برپایی نماز جماعت را داشت و هنگام نماز، سریع اذان و اقامه را می‌گفت و دیگران را برای نشستن در صف نماز جماعت، دعوت می‌کرد.

آن روزها خیانت‌های منافقین کم‌کم در حال رونمایی بود. یک روز محمد تقی شبستری* بعد از نماز شعار همیشگی را سرداد و علی همراه با او شعار "مرگ بر منافقین" را چنان غرا فریاد کشید که گویا 40-50 نفر دارند شعار می‌دهند، غریو صدایش مرا به لرزه درآورد.

*از شهدای 26 دیماه درگیری پیرانشهر

***یک هفته در محاصره بودیم و مواد غذایی به دستمان نمی‌رسید. برای تغذیه، خیلی در مضیقه بودیم. می‌رفتیم در انبار ساختمان می‌گشتیم و نان‌های خشک و کپک زده را برمی‌داشتیم، می‌شستیم و استفاده می‌کردیم. علی که کوچک‌ترین عضو گروه بود، هیچ شکایتی نداشت و حتی سعی می‌کرد در خوردن همین مقدار نان خشک، رعایت حال دیگران را هم بکند.

***یک شب ساعت سه نیمه شب نوبت شیفت نگهبانی من و علی بود. رفتیم بیدارش کردم و گفتم علی پاشو باید بریم بالا. علی در عالم خواب و بیدار بلند شد نشست و پرسید: بریم مدرسه؟

متوجه شدم که هنوز درست بیدار نشده و با پاشیدن مقداری آب به صورتش کاملاً بیدارش کردم.

***در ساختمان گمرک که ما مستقر بودیم، آب نبود و ما برای تهیه آب معمولاً دو تا گالن بیست لیتری را برداشته به مدرسه‌ای که در آن نزدیکی بود، می‌رفتم و با همراهی دو نفر مسلح که امنیت ما را تامین می‌کردند، آب می‌آوردیم.

یک روز علی اصرار کرد که چون من هم از این آب استفاده می‌کنم، پس برای آوردن آب می‌آیم.

هر چه به او گفتم که کار سختی است و از تو بر نمی‌آید، قبول نکرد و به ناچار با هم رفتیم. گالن‌ها را پر کردیم و علی چون نمی‌توانست آن را بلند کند، روی زمین می‌کشید و در پایان هنگامی که به پایگاه رسیدیم، نیمی از آب گالن علی ریخته بود ولی او همچنان اصرار داشت که کمک کند.

***پس از مدتی که امنیت را در شهر برقرار کردیم، تصمیم گرفتیم با کمک یکدیگر اداراتی نظیر فرمانداری، بخشداری، آموزش و پرورش، مخابرات و ... را فعال کنیم. هر کسی مسئول یک قسمت شد. از جمله آقای شبستری مسئول آموزش و پرورش و آقای نگارستانی شهردار شدند. در برهه‌ای من و علی در امور مخابرات، آموزش و کارهای فرهنگی با هم کار می‌کردیم.

یک حلقه کابل مخابراتی پیدا کردیم و با استفاده از دو تا بلندگو که به دو تیر برق نصب کردیم، شروع به خواندن اطلاعیه‌ها و پیام‌های فرهنگی می‌کردیم. علی در این میان خیلی نقش موثری داشت. علاوه بر این با همراهی علی اعلامیه‌هایی مبنی بر بازگشایی مدارس تهیه کردیم که در روستاهای اطراف توزیع شدند تا مردم به شهر بازگردند و شهر رونق بگیرد. خیلی سریع خبر بازگشایی ادارات و مدارس در اطراف پیچید و مردم کم کم به سوی شهر روان شدند. چهار مقر برای بازرسی در اطراف شهر مستقر کردیم که ضدانقلاب از این فرصت برای حمل سلاح و بمب و مواد منفجره استفاده نکند. مردم حین ورود باید فرم‌های شناسایی را هم پر می‌کردند. علی در یکی از این مقرها خدمت می‌کرد و هر کاری از دستش برمی‌آمد دریغ نداشت.

کلاً در مخابرات، آموزش و پرورش و هر جای دیگر همیشه داوطلب همکاری بود.

***خاطره‌ای هم دارم از شهید سبحانی‌پور که بد نیست اشاره کنم. یکی از روزهایی که من و علی در مخابرات خدمت می‌کردیم، سبحانی‌پور با مادرش تلفنی صحبت می‌کرد. او از خانواده‌ی مرقّهی بود که به همه چیز پشت پا زده و به منطقه آمده بود. صدای مادرش را می‌شنیدم که می‌گفت اگر برگردی هر دختری را که بخواهی برایت

خواستگاری می‌کنم، یک خانه و باغ و ماشین به نامت می‌زنم... ولی سبحانی‌پور در جواب گفت: من ایستاده آمده‌ام و خوابیده بر می‌گردم.

بچه‌ها با وجود سختی‌های زیاد حاضر به بازگشت نبودند و هیچ وعده دنیایی آن‌ها را از راهشان منصرف نمی‌کرد.

علی و سبحانی‌پور به همراه پنج نفر دیگر از بچه‌ها در آخرین ماموریتشان به شهادت رسیدند. من پیکر مطهرشان را دیدم که آن‌ها را با آتش سیگار و فندک شکنجه کرده بودند.

روایت رسول دادبیین هم‌رزم شهید علی ایران‌منش

***آذر ماه سال 1359 که می‌خواستیم از کرمان به غرب کشور اعزام شویم؛ مادر من خیلی نگران بود و به سختی می‌پذیرفت که من به این ماموریت بروم. پس از آموزش نظامی، با علی به درب منزل ما رفتیم که من ساک خودم را بردارم و با خانواده خداحافظی کنم. پدرم علی را که دید، رفت و مادرم را دم درب آورد و برای تسلای دل مادرم، با نشان دادن علی، گفت: ببین این بچه هم داره اعزام می‌شه تا به جبهه بره. مادرم که با دیدن علی با آن سن کم و جثه‌ی کوچک، متعجب شده و تحت تاثیر قرار گرفته بود، سر علی را بوسید و به رفتن من رضایت داد.

***در اولین اعزام به غرب کشور و پیران‌شهر، برای اولین بار برف را با چشم‌های خودمان دیدیم. ما بچه‌های منطقه‌ی کویری و گرم و خشک کرمان بودیم که دیدن برف برایمان جالب بود.

علی با این شرایط، بسیار خوب کنار آمد و با اسلحه‌ای که هم قد خودش بود، در برف هم نگهبانی می‌داد. این هنر علی بود که توانست در چنین شرایطی حضور فعال داشته باشد ولی برای ضد انقلاب کشتن نوجوانی مانند علی، هنر نبود.

هر چند ضد انقلاب پاسخ این فداکاری علی را که برای خدمت به منطقه آمده بود، به بدترین شکل ممکن داد، اما من هرگاه به علی و نحوه‌ی شهادت او فکر می‌کنم، با خودم می‌گویم چطور دلشان آمد این نوجوان را شکنجه کنند و به شهادت برسانند؟

متن مصاحبه‌ی گزارش‌گر مجله «پاسدار انقلاب» با علی ایران‌منش قبل از شهادت

***گزارش‌گر «پاسدار انقلاب» در آذرماه سال 1359 از شهر نقده و مرز ترمچین گزارشی تهیه کرد و در آن ضمن مصاحبه با رزمندگان غیور ارتشی و پاسداران قهرمان، توجهش به سوی رزمنده‌ی نوجوان و کم سن و سالی به نام «علی ایران‌منش» جلب شد که با او نیز مصاحبه‌ی کوتاهی انجام داد و در مجله شماره 8 «پاسدار انقلاب» در صفحه 22 به چاپ رسید. متن مصاحبه با نوجوان شهید «علی ایران‌منش» که سال 1359 و بعد از شهادت این رزمنده به چاپ رسیده، به شرح ذیل است:

.....

با یکی از برادران 14 ساله که از کرمان به پیرانشهر آمده و رفتار و شجاعت او زبان‌زد برادران پاسدار است، صحبت می‌کنیم. او خود را چنین معرفی می‌کند:

من علی ایران‌منش اهل کرمان، عضو ذخیره سپاه کرمان هستم و با روابط عمومی سپاه پاسداران کرمان همکاری می‌کردم. وقتی شنیدم برای اعزام به غرب کشور ثبت‌نام می‌کنند، رفتم ثبت‌نام کردم و خوشبختانه پذیرفته شدم و پس از گذراندن دوره‌ی آموزشی به این‌جا آمدم.

در این‌جا هم نگرهبانی می‌دهم و هم با برادران روابط عمومی همکاری می‌کنم.

س: انگیزه آمدن شما به این‌جا چه بود؟

ج: من به خاطر این‌که مزدوران عراقی وارد خاک ما شده‌اند و می‌خواهند اسلام ما را مثل زمان شاه از بین ببرند، آمده‌ام تا از اسلام دفاع کنم. من به هم سال‌های خود توصیه می‌کنم که فریب گروه‌های منحرف را نخورند، آن‌ها می‌خواهند ما را گول بزنند به بچه‌ها توصیه می‌کنم تا می‌توانند کتاب‌های استاد شهید مرتضی مطهری را بخوانند.

وقتی صحبت از رضایت پدر و مادر شد، گفت: پدرم سه پسر دارد که من پسر بزرگش هستم. وقتی گفتم می‌خواهم بروم، گفت تو را به خدا می‌سپارم. ولی مادرم کمی ناراحت بود.

این برادر که این قدر کوچک است که اگر در سنگر باشد بیرون را نمی بیند؛ می گفت من اصلاً سعادت ندارم شهید بشوم والا از شهادت باکی ندارم.

.....

پس از مدتی این دفتر کسب اطلاع کرده که برادر عزیز و قهرمان مان «علی ایران منش» همان طور که در مصاحبه گفته بود، به مقصد و هدف خود یعنی «شهادت» رسیده و ما را در سوگ خود فرو برده است. لذا پس از تلاش زیاد با روابط عمومی سپاه کرمان تماس گرفته شد و درخواست کمک کردیم تا ضمن مصاحبه با پدر و مادر شهید، برایمان مطالبی بفرستند.

برادران روابط عمومی سپاه کرمان با زحماتی شایان توجه و در خور تقدیر ضمن مصاحبه با پدر و مادر شهید و گردآوری مطالبی از شرح حال و زندگی شهید، آن را برای ما ارسال داشتند و ما آن را برای اطلاع خوانندگان درج می نماییم. باشد که ادامه دهنده راه علی و دیگر شهدای راه «الله» باشیم.

علی به سال 1344 دیده به جهان گشود. چهار سال بیشتر نداشت که با خانواده اش عازم عراق شد تا به پابوس امام حسین (علیه السلام) بروند. در نجف علی با پدرش به حضور امام (خمینی) می رسند و علی جلو رفته و دست امام را می بوسد. در همان اوایل کودکی علی، پدرش شبی در عالم رویا می بیند که قصد دارد علی را کتک بزند و ناگهان می بیند مثل اینکه می خواهد (نعوذ بالله) امام حسین را بزند!؟

علی دوران تحصیلات ابتدایی را در دبستان های رضویه و سعدی کرمان و نیز دو سال از دوره راهنمایی اش را در مدرسه نامجو گذراند. او قبل و بعد از انقلاب همواره در راهپیمایی ها و تظاهرات شرکت می کرد. وقتی که در تابستان گذشته کلاس دوم راهنمایی اش تمام شد فعالیت خود را در گروه سرود جهاد سازندگی کرمان آغاز نمود، سپس به مدت یک ماه به اردو رفت و دوباره به کرمان بازگشت.

علی پسری مهربان بود. به محض اینکه می فهمید کسی به چیزی احتیاج دارد، اگر برایش مقدور بود بلافاصله در صدد تهیه آن برمی آمد. حدود هفت سال پیرزنی بیمار در همسایگی ایشان سکنی داشت و علی اغلب اوقات نزد او می رفت و مایحتاج او را برایش فراهم می کرد. زمانی که علی به پیران شهر رفته بود، این پیرزن از مادر علی می پرسد که آخر علی کجا رفته؟ آیا من یتیم شده ام؟ تازه مادر علی فهمیده بود که علی چقدر به آن پیرزن خدمت می کرده است.

آری، اگر علی شهید شد، شهادتش از روی شناخت بود، درد را حس کرده بود. یکی از روزهایی که علی برای مرخصی به کرمان آمده بود، با چهره ای ملول و دل تنگ نزد پدرش می رود، پدر از او سوال می کند که چه شده که این قدر ناراحتی؟

علی در جواب می‌گوید: همسنگر من در پیران‌شهر، شب برای این‌که خوابش نبرد و خدای نکرده سنگرش را از دست بدهد، دستش را با چاقو می‌برد و نمک روی آن می‌ریزد، ولی این‌جا می‌بینم که مردم برای روغن و دیگر مواد غذایی صفاها کشیده‌اند و احیاناً به انقلاب هم بد می‌گویند.

همچنین یکی از روزهایی که برای مرخصی به کرمان آمده بود، به مادرش می‌گوید: آیا مرا دوست داری؟ مادرش می‌گوید: بلی.

می‌پرسد: چقدر؟

مادر می‌گوید: خیلی زیاد.

علی می‌گوید: من هم همین قدر تفنگم را دوست دارم و تو میان من و تفنگم جدایی انداخته‌ای.

عجیب عشق و علاقه‌ای به جبهه داشت زمانی که پیران‌شهر بود، مادرش تلفنی از او خواهش می‌کند که «علی جان بیا»؛ علی جواب می‌دهد اگر بیایم شما نمی‌گذارید دوباره به این‌جا برگردم، تا این‌که مادرش به جان امام سوگند می‌خورد که می‌گذارم برگردی، بعد علی می‌آید.

علی هدفش را با آگاهی انتخاب کرد و به سوی آن شتافت و بالاخره به آن رسید. اینک ماییم که باید او را بشناسیم و ادامه دهنده‌ی راه او باشیم. ماییم که مسئول قطره قطره خون او و خون شهدا هستیم. ما هنوز انتقام خون هابیل را نگرفته‌ایم. شهدا مسئولیت خویش را انجام داده و رفتند و بار مسئولیت را به دوش ما نهاده‌اند. این ماییم که باید این بار سنگین را به سر منزل برسانیم، ماییم که باید پیام خونین آنان را به گوش همگان برسانیم. باید شجاعت و شهامت و مهربانی و پاسداری علی را اسوه و الگوی خویش قرار دهیم و باز ماییم که باید مانند علی یاور امام باشیم.

علی با این‌که می‌دید که دشمنان اسلام چگونه پاسداران و دیگر رزمندگان را به شهادت می‌رسانند، نه تنها وحشت به خود راه نمی‌داد، بلکه در عزم خود مصمم‌تر شده و خود را مسئول می‌دانست که از اسلام و مسلمین دفاع کند و دفاع هم کرد و چه خوب هم دفاع کرد.

علی از ظلم‌هایی که بر مردم گُرد روا شده بود، بسیار ناراحت بود و همواره در این اندیشه بود که چگونه آنان را نجات بخشد و به دنبال این مسئله به این نتیجه رسید که در این منطقه فقر فرهنگی و مکتبی وجود دارد به همین جهت بود که در احداث کتابخانه‌ها و برنامه‌های سرود دسته جمعی بسیار می‌کوشید. علی، ریشه فسادهای اخلاقی را عدم وجود اخلاق اسلامی می‌دانست و همیشه می‌گفت که کتاب‌های استاد مطهری را بخوانید.

از گروه‌های مسلح غیرقانونی به شدت متنفر بود و آنان را عامل استثمار فکری مردم می‌دانست.

اندام کوچکش هر بیننده‌ای را به خود جذب می‌کرد. با جهل به شدت مبارزه می‌کرد و سعی داشت که کودکان و نوجوانان را به سوی ارزش‌ها و معیارهای اصیل اسلامی بکشد و یکی از بهترین راه‌ها را سرود می‌دانست. یکی از سرودهایی که به آن علاقه داشت سرود «الله الله» بود و می‌گفت که این سرودها برای خودسازی است و من می‌خواهم که بچه‌ها در راه «الله» ساخته شوند.

علی بالاخره به آرزوی خود رسید، یکی از همسنگران او نقل می‌کرد که:

روز جمعه زود از خواب بیدار شد و من را هم بیدار کرد و به من گفت که می‌خواهم به حمام بروم. او آن وقت غسل شهادت کرد و به من می‌گفت که امروز طور دیگری است و من در انتظار هستم. نزدیکی‌های ظهر بود که برادران برای پاک‌سازی به روستاهای اطراف شهر رفتند. علی با شوق فراوانی همراه آنان رفت و با دیگر برادران هم‌رزمش بعد از یک درگیری با سپاه کفر به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

امروز دیگر برادران پیران‌شهر داغی بزرگ بر دل دارند. آن‌ها بر آنند که راه علی را ادامه دهند و تا انتقام خون علی را از قاتلین او نگیرند، از پا نمی‌نشینند. بدان امید که خون علی در کربلای آذربایجان و کردستان و کرمانشاه عامل محرک انقلاب اسلامی به رهبری قائد بزرگ امام خمینی باشد.

- از آنجا که شما حدود 2 ماه با برادر شهید علی ایران‌منش همراه بودید، لذا توضیحاتی درباره رفتار و خصوصیات اخلاقی شهید بیان کنید؟

امیدوارم که ما هم این اخلاق و رفتار شاگردان حسین (علیه‌السلام) را سرمشق خود قرار دهیم. علی عجیب فکری داشت. در این مورد بهتر است که گفته‌ی فرماندار پیران‌شهر را در مورد علی بازگو کنم که: «تو خودت کوچکی، اما فکرت به اندازه یک مرد بزرگ رشد کرده است.»

بله واقعاً هم همین‌طور بود. با وجودی که این برادر شهید از لحاظ جسمانی نیرو و توان چندانی نداشت، اما از لحاظ فکری و ایمان و معنویت خیلی رشد کرده بود. او در پیران‌شهر علاقه شدیدی به خواندن نماز جماعت و انجام فرائض دینی مخصوصاً دعای کمیل و دعای ندبه داشت.

- از لحاظ روحیه در چه سطحی بود و نیز درباره تأثیراتی که روی اشخاص داشت توضیح دهید:

شما نمی‌دانید که چه شجاعتی در روح علی موج می‌زد. به عنوان مثال وقتی که می‌خواستیم از کرمان به مقصد کردستان حرکت کنیم، برادران پاسدار و غیر پاسدار او

را از رفتن به جبهه منع می‌کردند، اما ... اما نمی‌دانم که چه فکری در سر می‌پروراند و لذا گوش به حرف کسی نداد و رفت و رفت تا به هدف عالی خود رسید. جالب این‌که بسیار تأثیر مثبتی در روحیه افراد آن منطقه داشت و حتی در روحیه برادران پاسدار هم اثر گذاشته بود تا آنجا که باعث تحریک احساسات آن‌ها می‌شد و آن‌ها را مجبور می‌کرد که یک مقدار بیشتر احساس مسئولیت کنند و با علاقه و شوق بیشتری عمل کنند.

آری، جالب این‌جا بود وقتی که در خیابان‌های شهر نرده حرکت می‌کردیم، توجه مردم به طرف او جلب می‌شد. خصوصاً وقتی که اسلحه‌ای با خود حمل می‌کرد و لباس گُردی می‌پوشید. علی‌علاقه زیادی به دوست شدن با بچه‌های گُرد داشت و با وجود آن همه مشکلات، بین بچه‌های گُرد می‌رفت و با آن‌ها صحبت می‌کرد و وقتی بعضی مواقع مانع رفتن او به درگیری‌ها می‌شدند، ساعت‌ها ناراحت و رنجور می‌شد، تا این‌که در یک درگیری به کمک هم‌زمانش شتافت و به شهادت رسید.

////////////////////////////////////